بانوى كربلا، حضرت زينب عليها‌السلام

مؤلف: دکتر عائشه بنت الشاطى

مترجم: آية‏الله سيدرضا صدر

به اهتمام سيدباقر خسروشاهى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

## پيش گفتار

بازشناسى زندگانى اهل بيت عليهم‌السلام به صورت كامل در جامعه امروزى - كه فرصت كامل و ارزشمندى را براى انديشمندان امت محمدى فراهم ساخته - ضرورتى اجتناب ناپذير است به ويژه آن كه در طى اعصار مختلف و ساليان دراز، همواره سعى دشمنان دانا و احيانا دوستان كج انديش در تحريف و نابودى آن بوده است.

موضوع اين كتاب هم در اين باره، گزارشى است داستان گونه از زندگى پر فراز و نشيب و عبرت آموز عقيله بنى هاشم وبزرگ ترين بانوى اسلام در زمان خويش، يعنى زينب كبرى عليها‌السلام.

مطالبى كه در صفحات اين كتاب خواهيد خواند، تنها سرگذشت پرماجراى بانوى كربلا نيست بلكه رويدادهايى است تكان دهنده و غم انگيز از تاريخ مسلمانان در مقطع خاصى از تاريخ صدر اسلام كه در اثر برخورد دو حركت كاملامتفاوت و متضاد - بعد از رحلت پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله - به وجود آمد، حركتى كه مى كوشيد روش و منش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را در تمام ابعاد فكرى و اجتماعى و...

دنبال كرده و نگاهبان سنن الهى باشد و حركتى كه مى خواست نظام سياسى و اجتماعى دوران جاهليت را در قالب ديگر و مورد قبول خويش، بر كرسى نشاند. اهل بيت عصمت عليهم‌السلام و خاندان پيغمبر خدا، همراه ياران اندك و خدا باوران قليل، بر عقيده خويش پاى فشرده و اسلام ناب محمدى را از گزند نامحرمان حفظ نمودند، البته جان بر سر عقيده گذاشته و تاوان بس سنگينى پرداختند كه حماسه پرسوز و گداز حسينى در ايام عاشورا از همان گونه هاست.

دگر انديشان مى خواستند از جديد الاسلام بودن مردم سود جسته و با نقاب خليفة رسول اللّه و بهره گيرى از بيعت ناس، فرهنگ وحى را در پس پرده ظلمانى باقى مانده از جاهليت استتار كنند تا آن جا كه تدوين سنت نبوى را نيزگناهى نابخشودنى و عملى حرام جلوه دادند، ولكن حركت سنجيده و عقلايى اهل بيت عليهم‌السلام اين خواسته آنان رابا ناكامى مواجه ساخت.

زينب كبرى، در برهه اى از زمان - در حالى كه غل و زنجير بر تن داشت و در مجموعه اى از اسرا قرار گرفته بود - رهبرى اين حركت را به عهده گرفت و به تصديق دوست و دشمن توانست به خوبى از عهده برآيد و رسالت خويش را به پايان برد.

مؤلف دانشمند و مترجم عالى مقام توانسته اند با قلم شيوا و سحرآميز خويش، گوشه اى از حقيقت رسالت زينب كبرى راكه در راستاى رسالت برادر و پدر و جدش قرار داشت، نشان دهند.

خداوند متعال آنان را با شهداى كربلا محشور فرمايد.

در اين چاپ، نكات زير مورد توجه قرار گرفته است:

1. ويرايش صورى،

2. تصحيح اغلاط چاپى (چاپ هاى قبلى)،

3. تخريج منابع و مصادر به قدر امكان،

4. اعراب گذارى و تصحيح اشعار عربى،

5. تعيين ضبط اسامى و لغات مشكل.

سيدباقر خسروشاهى

## مقدمه مترجم

به نام او

بانوى بانوان

ستاره درخشانى در آسمان تقوا طلوع كرد، گوهر گران بهايى در معدن فضيلت و انسانيت تكون يافت و در اصلاب شامخه وارحام مطهره نگه دارى شد.

نوگلى بويا در گلستان شرافت و بزرگوارى نمو يافت، نوزادى از مقدس ترين پستان ها شير خورد و در آغوش پاكيزه ترين مادران چشم گشود.

كودكى در دامان با فضيلت ترين بانوى عالم پرورش يافت.

دخترى كه دانشمندترين اساتيد به تربيتش همت گمارد.

دوشيزه اى كه در ساده ترين و بى آلايش ترين زندگى هارشد كرد و در تمام شؤون زندگى، پيوسته با واقعيت و حقيقت سروكار داشت و هرگز با زندگى خيالى و پندارى ارتباطى حاصل نكرد و در مكتب مقدسى كه در جهان بشرى نظير نداشت، عالى ترين تعليمات را فراگرفت و موردعنايت مخصوص موجد مكتب و استادان بزرگ آن كه بزرگ ترين مربيان بشر بوده اند قرار داشت و هر روز درس جديدى از دانش و بينش و تقوا و فضيلت مى آموخت و با هوش سرشار و استعداد فوق العاده، همه آن تعليمات مقدس را در خزينه دل مى اندوخت و پياپى، خود را براى گرفتن درس هاى بالاتر، آماده مى نمود، شاگردى كه در محيطتحصيلى خود هيچ گونه رادع و مانعى نداشت و هر روز بهتر از دى، بر نردبان ترقى و تعالى صعود مى كرد.

خردمندبانويى كه از آغاز عمر در مركز حوادث بزرگ و پيش آمدهايى كه در تحولات زندگى بشر، داراى بزرگ ترين تاثير بوده، جاى داشت و از نزديك، با هوشى سرشار و نظرى دقيق به حقيقت آن حوادث پى مى برد و موقعيت شخصيت هاى رحمانى و شيطانى را، كه در برابر يك ديگر قرار گرفته بود، تشخيص مى داد و تاثير هركدام را به خوبى درك مى كرد واز راز پيروزى اين و رمز شكست آن آگاه بود و موفقيت هاى ابدى را كه در آغاز با شكست صورى جلوه گر مى شد، ازشكست قطعى، كه در ابتدا با موفقيت پندارى همراه بود، تميز مى داد.

يكتا زنى كه نه تنها در زنان، بلكه در مردان عالم، كمتر نظيرش را مى توان ديد.

توانا بانويى كه عالى ترين نمونه اى ازشهامت و دليرى، دانش و بينش، كفايت و خردمندى، قدرت روحى و تشخيص موقعيت بوده وهر وظيفه اى ازوظايف گوناگون اجتماعى را كه به عهده گرفت، به خوبى انجام داد.

دانشمند بانويى كه بايد مردان جهان از خوان تعليماتش بهره برگيرند و از خرمن كمالاتش خوشه ها بچينند.

او بانوى بانوان، زينب، دختر اميرالمؤمنين بود.

تاريخ، خانواده اى مانند خانواده كوچك على عليه‌السلام سراغ ندارد، كه تمام افراد آن شخصيت هايى باشند كه در سير تاريخ ‌تاثيرى عميق داشته و تحولى فوق العاده ايجاد كرده باشند.

تاريخ به ما چنين نشان مى دهد كه اگر نابغه اى بزرگ از خانواده اى برخاست، نابغه ديگرى ازآن كمتر برمى خيزد، گويا اوهمه برجستگى ها و شايستگى هاى افرادخانواده را مى گيرد و براى دگران چيزى نمى گذارد.

لذا، او همه چيز مى شود و افراد ديگر خانواده هيچ...

خانواده اميرالمؤمنين از اين قانون اجتماعى جداست.

زيرا همه افراد آن از بزرگان جهان مى باشند: على عليه‌السلام بزرگ است، زهرا عليه‌السلام بزرگ است، حسن عليه‌السلام بزرگ است، حسين عليه‌السلام بزرگ است، زينب عليه‌السلام بزرگ است.

هر چه رشد فكرى بشر بيشتر شود، عظمت اينان آشكارتر و شايستگى هاى آن ها نمايان تر مى گردد.

نويسندگان جهان در باره هركدام، كتاب ها نوشته اند، ولى هنوز كسى نتوانسته عظمت آن ها را، آن طورى كه بوده، نشان دهد.

اگر اندكى چشم خود را بازتر كنيم و طبقه اعلاى اين خانواده را بنگريم، بزرگى و عظمتشان، عقل را مات مى كند.

مؤسس اين خانواده، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بزرگ ترين مرد تاريخ است.

مادر زهرا خديجه نمونه اى از بزرگ ترين فداكارى است.

پدر على، ابوطالب، بزرگ ترين پشتيبان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و سرور قريش بوده، او كسى است كه اسلام بر دوشش پايه گذارى شد.

مادر على عليه‌السلام فاطمه دخت اسد، مهربان ترين مادر براى رسول و بهترين پرستار آن حضرت بوده است.

كسانى كه در طبقات سه گانه اين خاندان قراردارند، هرچندخودشان در عظمت با يك ديگر تفاوت دارند، ولى همه آن ها ازبزرگ ترين عظماى جهان مى باشند.

جد عظيم است، جده عظيم است.

پدر عظيم است، مادر عظيم است.

پسر عظيم است، دختر عظيم است.

زينب يكى از اين عظماست.

من زينبى مى گويم و شما زينبى مى شنويد، كه نه خود به حقيقت كمالات و فضايل او رسيده ام و نه شما مى توانيد به اين حقيقت عالى برسيد.

من از دور ايستاده، آفتاب درخشان فضايل او را مى نگرم و هنگام مطالعه زندگى پرحادثه او از بس فوق العادگى از خودنشان داده، در برابر پيشگاه باعظمت او سر فرود مى آورم.

آرى، چنان مادرى بايد چنين دخترى بياورد.

وآن مكتب، بايد اين شاگرد را تربيت كند.

مكتب مقدسى كه جدش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ايجاد كرده، و بزرگانى هم چون پدر و مادر و دو برادرش، اساتيد آن مكتب بوده اند.

شايسته است كه نمونه شاگردى آن، زينب دلير، دانشمند، بزرگ روح، با اراده باشد.

آن هم شاگردى كه، خون اساتيدش در رگ و پوستش وجود دارد و خوى آن ها را به ارث برده است.

زينب، ماهى است كه از پنج خورشيد تابان كسب نور كرده و ازهر كدام به طور شايسته اى بهره بر گرفته، و آن گاه جهانى راروشنايى بخشيده است.

خون پاك، ريشه پاك، شير پاك، ذكاوت سرشار، مربيان بزرگ، شركت در بزرگ ترين انقلاب هاى بشرى، تجربه حوادث و تحولات بزرگ جهان، زينب را، آن طور كه شايسته بود، پرورش داد و او را نمونه اى از عالى ترين مراتب انسانيت قرار داد.

زنان جهان عموما و بانوان مسلمان خصوصا، بايد از گفتار و رفتار زينب سرمشق بگيرند و از تعليمات عاليه اين بانوى بزرگ بهره مند گردند و از افتخار شاگردى مكتب زينب، برخود ببالند.

دختر زهرا در دوره زندگى ساده و كوتاهش، كمتر خوش بوده و بيشتر با رنج و غم همراه بود، ولى اين رنج و اندوه به جاى آن كه او را از اداى وظيفه باز دارد، بر استقامتش افزوده و قواى روحى اش را فشرده تر و نيرومندتر كرده است.

بانوى بانوان در دوره زندگى، وظايف گوناگونى بر عهده گرفته است.

هنگام كودكى، اداره خانه پدر را به عهده داشته و از برادران ارجمندش پرستارى مى كرده و بار فراق مادر را بردوش آن هاسبك مى كرده است.

آن دم كه به خانه شوهر رفته، همسرى گران بها براى شوهر و مادرى بى نظير براى فرزندانش بوده است.

زمانى به تعليم و تربيت بانوان مسلمان مى پرداخته است.

در كربلا نيز، وظايف بزرگ و گوناگونى را انجام داده است.

از برادر نگه دارى مى كرده، بيوه زنان و داغ ديدگان را غم گسار بوده، آن دم كه وظيفه ايجاب كرد، كه از خيمه بيرون آيد وسپاه پيروزمندكوفه را سرزنش كند، و سپس كاروان دل شكسته و مصيبت كشيده را قافله سالار باشد، اين وظيفه را نيز به خوبى انجام داد.

دختر زهرا عليها‌السلام معناى زيربار ظلم نرفتن و در برابر ظالم استقامت ورزيدن را نشان داد و با قدرت روحى خود، كاخ ستم گران را ويران ساخت و به جهانيان اعلام كرد كه با از خود گذشتن مى توان قدرت مندترين ستم كاران راكوبيد.

خواهر حسين عليه‌السلام در اين جهاد مقدس، ترس و بيمى به خود راه نداد و با نهايت دليرى، ابن زياد شوم سركش بى رحم، ويزيد پليد مقتدر بى عرضه را مفتضح ساخت.

آرى، يزيد مقتدر بود، زيرا او وارث قدرتى بود كه دگران ايجاد كرده بودند، بى عرضه بود، زيرا خود لياقت ايجاد قدرتى نداشت، و بر سر خوان قدرتى گسترده نشسته بود.

بانوى خردمند بنى هاشم، كوفيان را كه دوستان دغل باز بودند، رسوا كرد، دوستانى كه هنگام خوشى و سيادت يارند، وموقع سختى خار، و با دشمن هم گام.

روز به روز بدنامى كوفيان و رسوايى آن ها افزوده مى شود و تا دنيا باقى است، جهان خرد و انسانيت، بر آن ها لعنت مى فرستد.

زينب، تا برادر والامقامش در حيات بود، او را خدمت گزار و فرزندانش را پرستار بود، و هنگامى كه برادر عازم كشته شدن گرديد، زينب هر چه در قدرت داشت، براى حفظجان برادر نثار كرد.

فرزند دل بندش را در راه برادر بزرگوارش فدا كرد.

براى برادر در فكر جمع آورى سپاه بود.

روحيه سربازان برادر راتقويت مى كرد.

هنگامى كه جوان برومند برادرش در خاك و خون غلتيد، و پدر داغ ديده ايستاده، مى نگريست، زينب خود را رسانيد كه توجه برادر را به جاى ديگر منعطف سازد، مبادا در اثر اين مصيبت جان فرسا، نيروى برادر كاسته شود.

وقتى كه برادر تنها ماند و يك تنه به نبرد ادامه مى داد، زينب، جان خود را در كف دست گرفت، و به سوى عمرسعد و سپاه بى رحم كوفه روان شد، شايد ساعتى، شهادت برادر را به تاخير اندازد.

شب يازدهم محرم، زينب بى كس شد.

در ساعتى چند به قول خودش: جدش و پدرش و مادرش و برادرانش و همه كسانش از دستش رفتند، و همگى در خاك وخون غلتيدند.

شب دهم و شام دهم! چقدر تفاوت ميان اين شب سپيد و آن شام سياه وجود داشت! وه كه چه شام تيره اى بود! زينب در شب دهم همه كس داشت، ولى در شام دهم هيچ كس نداشت! در شب دهم پشت و پناه داشت، سرور داشت، نقطه اتكا داشت، برادر داشت، پسر داشت، جوان داشت، كودك داشت، شيرخوارداشت، ولى در شب يازدهم، هيچ كدام را نداشت! زينب در شب دهم، خواهر بود، مادر بود، عمه بود، سروربود، ولى در شام دهم نبود! در شب دهم، خيمه و خرگاه داشت، جامه نو برتن داشت، چراغ داشت، بستر خواب داشت، خدمت گزاران بسيار داشت، ولى در شام دهم نداشت! در شب دهم، تنش سالم بود، ولى در شام دهم، از تازيانه مجروح! آرى...

در شام دهم زينب چيزى داشت، كه درشب دهم نداشت! آيا آن چه بود؟ آب بود! آرى آب بود! زينب در شام دهم آب داشت، ولى درشب دهم نداشت! آيا دمى كه آب، حلال گرديد، اول خودش نوشيد، يا به زنان خون جگر و كودكان يتيم دربه در داد؟ نخستين دفعه اى كه خواست آب بنوشد چه حالى داشت؟ چه خاطراتى در قلبش مى تپيد؟! چه تشنه كامان بزرگوارى را كه با لب تشنه جان دادند، به خاطر مى آورد؟ آيا قدرت برنوشيدن آب داشت؟ چگونه به كودكان يتيم و زنان داغ ديده آب داد؟! من كه از جواب ناتوانم! من نمى دانم خداوند در اين تن رنجور چقدر نيرو نهفته بود؟ زيرا اين همه مصيبت موجب نشد كه زينب را از سرپرستى زنان داغ ديده، و كودكان يتيم باز دارد.

در ميان آن همه كودك، يكى به زير سم ستور نرفت! و در آتش سوزى خيمه ها نسوخت! ويكى در آن شام شوم، و در آن بيابان بى رحم، گم نشد...

هنگام حركت كاروان اسير به سوى كوفه، وقتى كه خواهر حسين عليه‌السلام مى بيند يادگار برادرش امام سجاد عليه‌السلام ازشدت مصيبت حالش دگرگون شده، براى تسليت برادرزاده اقدام مى كند! در طول راه، زينب، كودكان پدركشته را مادر بود و پدرى مى كرد! و تنش در برابر تازيانه هايى كه به سوى آن ها مى آمد سپربود، و در نگه دارى آن ها جان فشانى مى كرد.

اگر بيوه زنى از كاروان عقب مى ماند، وياكودكى از محمل بر زمين مى افتاد، دختر على عليه‌السلام زن را به كاروان مى رسانيد وكودك را سوار مى كرد! زينب، با پليدترين مرد روى زمين يعنى ابن زياد طورى سخن گفت و نوعى رفتار كرد، وبا يزيد كه شوم ترين امپراتوران فاتح بود، جور دگر سخن گفت و رفتار دگر داشت.

وقتى كه ابن زياد تصميم به كشتن امام سجاد عليه‌السلام گرفت، خواهر حسين عليه‌السلام چنان فداكارى و از خودگذشتگى نشان داد، كه آن ناپاك را از آن تصميم شوم منصرف ساخت.

هنگامى كه يزيد، سرمست باده ورزى شده بود، و با چوب دستى بر دندان هاى سربريده برادر مى نواخت، خواهر كارى كرد و سخنى گفت كه شيرينى پيروزى را تاابد در كام يزيد تلخ كرد.

پس از بازگشت از شام، خواهر يك سره به سوى قبر برادر رفت تا مطمئن شود كه آن پيكر مقدس و يارانش دفن شده اند، آن گاه به مدينه بازگشت.

ولى! ولى در طول اين مدت، اشك ديده و سوز دلش آرام نگرفت.

آسايش زينب وقتى بود كه مى نشست و سر به زانوى غم مى نهاد و مى گريست.

دختر اميرالمؤمنين عليه‌السلام آن قدر گريست، تا اشك هايش بخشكيد.

در ميان اين همه فشار و مصيبت، چيزى كه نمايان شد، بزرگى و عظمت زينب بود، و معلوم شد كه نواده رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآلهچقدر نيرو دارد؟ و خداوند به آن پيكر ستم كشيده، وآن روح رنج ديده، چقدرتوانايى داده است! بزرگ ترين مصيبت ناگوارى كه در تاريخ بشر كمتر نظير داشته، بر اين پيكر رنجور و آن روح نازنين وارد آمد، ولى وى دست و پاى خود را گم نكرد و از هدف خود منحرف نشد و مانند كوه استوار بماند.

دختر اميرالمؤمنين، مصيبت هاى گوناگون داشت: داغ عزيزان و پيكر پاره پاره آن ها، اسيرى و دربه درى، آتش سوزى و خون جگرى، ذلت پس از عزت، گشاده رويى تازيانه هاى عرب هاى بى رحم، زخم زبان هاى مردم پليد، تذكر زمان خلافت پدر در كوفه، و حقوقى كه پدرش برگردن اهل كوفه داشت، و رفتار كوفيان، هركدام از اين ها بس است كه انسانى را از پا بيندازد، چه برسد كه تمام آن ها بريك تن هجوم بياورد.

اضافه براين، وظايف سنگينى را نيز بايد عهده دار شود.

ولى دختر على عليه‌السلام خم به ابرو نياورد، و آن چه كه عقل در وقت آسايش خاطرتشخيص مى دهد، انجام داد.

تاكنون نشده از نظر سياسى براى گفتار و رفتار زينب در سفر اسارت، يك اشتباه سياسى گرفت، عقل هر چه بينديشد كه درآن جايى كه زينب سخنى گفته و يا رفتارى كرده، سخنى بهتر ويا رفتارى خردمندانه تر بجويد، نخواهد يافت.

شاهكارهاى سياسى زينب بسيار است كه شمارش آن موجب تفصيل خواهد بود.

زينب در هنگام سخن از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به پدرم تعبير كرد، و به جهانيان اعلام داشت كه يزيديان چگونه مردمى هستند! و چه كسى را كشتند، وچه كسى را اسير كردند! و قدرتى كه در دست آنان بود، ازكجا آمده بود، و نكته هاى ديگرى كه بيانش مقدمه مارا از صورت مقدمه بودن خارج مى سازد.

اين جاست كه رازى نهفته آشكار مى شود، كه چرا سيدالشهدا عليه‌السلام بانوى بانوان و زنان و كودكان راهمراه برد، با آن كه خودش به سر انجام سفرش آگاه بود واهل كوفه را خوب مى شناخت.

اسارت بانوان، فاجعه كربلا و جنايات بنى اميه و فداكارى حسين عليه‌السلام را از پس پرده بيرون آورد.

اگر اسارت آن ها نبود، دشمنان آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله پرده اى برجنايات كربلا مى كشيدند و نمى گذاشتند كسى از آن آگاه شود، وكسانى را كه اطلاع داشتند، زبانشان را به وسيله پول و يا زور مى بستند، واين جنايت هولناك، و اين فداكارى بزرگ رااز صفحات تاريخ محو مى كردند.

چنان كه بسيارى از جنايت كاران، آثار جرم وجنايت خود را محو كردند، مگر ستمى كه بر مادر زينب شد، از صفحات تاريخ محونگرديد؟! ولى زينب بايد در كربلا باشد، فداكارى برادر، و جنايت كارى بنى اميه را ببيند، و سپس اسير شود، تا اين حقيقت بزرگ محو نشود.

گزافه نگفته ايم اگر بگوييم: اسارت زينب موجب زنده شدن پدرش على عليه‌السلام و جدش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و تجديد حيات اسلام بود، زيرا بنى اميه با زور و پول و حيله گرى مى خواستند همه را محوونابود كنند واثرى از رسالت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآلهباقى نگذارند.

كشته شدن حسين عليه‌السلام اين نقشه پليد را برباد داد و اسارت زينب، كشته شدن حسين را بر ملا ساخت.

زينب، عمر درازى نكرد و در جوانى از دنيا رفت.

ولى اين حقيقت از وى به يادگار بماند.

اين كتاب در سال 31 شمسى به كشورهاى عربى مسافرت كردم و در روز يازدهم محرم سال 71 يكى از دوستان لبنانى اين كتاب رابه من عنايت كرد.

پس از مطالعه، آن را بسيار شايسته و شيوا يافتم و به مضمون:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خوش ترآن باشد كه ذكر دلبران |  | گفته آيد در حديث ديگران |

تصميم به ترجمه آن گرفتم و در همان لبنان ترجمه اش را پايان دادم و از بركات وجود مقدس زينب در آن ديار، ازخطراتى بزرگ مصون ماندم.

پس از مراجعت به ايران، يكى دوبار در آن تجديد نظر كرده، اينك تقديم خوانندگان عزيز مى شود.

نويسنده نويسنده كتاب، بانو دكتر عائشه بنت الشاطى، ازنويسندگان درجه اول عرب و فرزند يكى از روحانيان مصر است.

نويسنده هر چند اطلاعات بسيار عميقى نداشته و اشتباهات تاريخى نيز دارد، كه بعضى از آن ها در پاورقى اشاره شده، ولى حقايق تاريخى را باقلمى بسيارشيرين و سبكى دل پذير بيان مى كند.

آثار ديگر نويسنده كه پس از نوشتن اين كتاب تاليف كرده است: آمنه دخت وهب: مادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، زنان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله وديگر دختران پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله است، كه در هريك، ناحيه اى از زندگى رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله را خواسته است بيان كند.

به نظر اين جانب، هيچ يك از آن ها، در شيرينى عبارت و زيبايى سبك، مانند كتاب ما نيست.

روش ترجمه كتاب در ترجمه، من طرف دار روشى هستم كه امروز به نام ترجمه محدود ناميده مى شود، زيرا روشى را كه به نام ترجمه آزاد مى نامند، به نظر من، ترجمه اش نمى توان ناميد و در اين جا بحثى است مفصل كه به واسطه اختصار، از ذكر آن خوددارى مى شود.

لذا، تا حد امكان، كوشش كرده ام كه ترجمه من محدود باشد و در عين حال رنگ زبان فارسى محفوظ بماند.

در جايى كه مناسب بوده نيز، توضيحاتى در پاورقى داده شده است.

قم، سيدرضا صدر يك شنبه دهم ذوالقعده 1376 نوزدهم خرداد 1336

## مقدمه مؤلف

تقديم به پدرم

استاد بزرگ شيخ محمد على عبدالرحمان

پدرا! هر كلمه اى كه از اين كتاب مى نوشتم، تو در خاطرم بودى، و وقتى كه از نوشتن فراغت يافتم، احساس كردم كه هنگام نوشتن، تو بامن بوده اى، براى من مى نوشتى و به من مى آموختى.

اينك، اين همان كتاب است كه من به پاس احترام و وفادارى از روزگار گذشته، به تو تقديم مى كنم، روزهايى كه من دختربچه اى بودم و پيش هم سالان و رفقاى خود به تو مى باليدم، وقتى كه به آموزشگاه مى رفتيم، و راهمان از مدرسه دمياط مى گذشت، وتو را از پنجره، در ميان حلقه اى از شاگردان مى ديديم، كه آنان سرتاپا به درس تو گوش مى دادند، هنگامى كه بازمى گشتيم تو را درحلقه ديگرى از ياران و مريدانت مى ديديم كه برگرد تو نشسته و ازتو تعليم مى گرفتندو به سخنان مؤثر تو، كه راه رسيدن به حق را نشان مى داد، گوش مى دادند، و مانيز گوش مى داديم.

من با آن كه كودك بودم، احساس مى كردم كه مى خواهم به آن محيط عالى كه تو در آن سخن مى گويى برسم، وبا حد اعلاى شوق وارادت، به تو نزديك شوم.

اى پدر! با آن كه دير زمانى است وروزهاى بسيارى گذشته است، ولى من هنوز فراموش نكرده ام كه تو در ميان مامى نشستى و از دودمان پاك رسول خدا سخن مى گفتى، كسانى كه از كودكى، مهرشان را به ما نوشانيدى و ما را آگهانيدى كه برخود بباليم، چون شرف انتساب به آن خانواده را داريم.

پدرم! شبى از شب هاى ماه رجب را به ياد دارم، كه فردايش آماده سفر به سوى قاهره بودى و مادر عزيزمان - كه خداى رويش را خرم بگرداند - انتظار ساعت آمدن نوزادش را مى كشيد.

من و خواهر بزرگ ترم فاطمه، نزد توآمديم.

وقتى كه تو به تهجد و عبادت خداى اشتغال داشتى، ما ازتو خواستيم و اميد داشتيم كه دست از اين سفر بردارى و يابه تاخيرش اندازى، زيرا ما بر مادرمان بيم ناك بوديم.

به ما چنين گفتى: نترسيد و اندوه ناك نباشيد، خداى با اوست.

سپس براى مادر كنار خود جايى بازكردى، و از سفرى كه نمى توانستى آن را به تاخير بيندازى سخن گفتى، زيرا در آن سفرمى خواستى به وظيفه لازمى قيام كنى: و آن شركت در مجلسى بود كه به ياد بانوى بانوان زينب تشكيل مى شد! پاسى از شب گذشت وما هنوز نزد تو نشسته بوديم و داستان شورانگيز او را از تو مى شنيديم.

هنگامى كه صبح، پرده شب را برداشت، تو با ما وداع كردى وبه مادرم چنين گفتى: اگر دختر آوردى نامش را زينب بگذار.

و آن گاه ما و او را به خدا سپردى و سفر كردى.

پدر جان! ازهمان شب، نام بانوى بانوان زينب را در قلب خود جاى دادم، و بعضى از زيبايى ها و فضايل مؤثر و جذابش را به خاطر سپردم و هرگز فراموشش نكردم.

امروز به شوق آمده ام تا از بانوى بانوان چيزى بنويسم.

هنگامى كه آماده نوشتن شدم، خود را يافتم كه به ديروز خودم بازگشته ام، آن ديروز و در ديروزى كه با همه زندگى برابر است، و آن را در برابر چشمم مجسم كرده و همين طور دربرابر من مجسم بود، تا از نوشتن اين كتاب فارغ شدم.

قلم را به يك سو نهادم وخود را كمى خسته يافتم، چشم برهم نهادم، ولى گذشته اى كه پشت كرده و رفته بود، هم چنان دريادم بود.

آن را گوارا يافتم، نزديك بود كه تسليمش شوم و يك باره به خواب روم، اگر صداى كودك خود را از دور نشنيده بودم.

ازبى هوشى به هوش آمدم وبا خود مى گفتم: اى پدر! خداى تو را نگه دارد.

اى مادر! خداى تو را بيامرزد.

عائشه

## پيش درآمد

اين كتاب، تنها تاريخ نيست، اگرچه تمام مطالب آن از مدارك تاريخى صحيح گرفته شده همچنين اين كتاب رمان محض نيست، اگرچه در نگارش، به سبك رمانى درآمده است.

ليكن شرح حال بانويى است كه براى وى مقدر شده بود كه در عصرى زندگى كند كه از پيش آمدهاى بزرگ پر باشد، وزمانى در صحنه دولت اسلام نمايان شود، كه كمترين توصيفى كه از آن زمان بكنيم آن است كه بگوييم زمانى باشان بوده است: نام اين زن، درتاريخ ما و تاريخ انسانيت، بامصيبتى قرين گرديده، و آن مصيبت كربلاست.

مصيبتى كه تاريخ نويسان اتفاق دارند كه يكى از حوادث مؤثر در تاريخ شيعه خصوصا و در تاريخ اسلامى عموما بوده، حتى بعضى از آن ها معتقدند كه بالاترين و مؤثرترين حادثه اى است كه مذهب تشيع را بنياد كرده، و آن را مستحكم وپابرجا قرار داده، و از همين جهت آن هارا عقيده بر اين است كه خونى كه در آن كشتار جان گداز ريخته شد، تاريخ ‌سياسى و مذهبى ما را به رنگ خون درآورد، كه ما آن را در قتل گاه هاى فرزندان ابوطالب و مجاهدات شيعيان مى بينيم.

نه آن دسته و نه دسته اخير، انكار نمى كنند كه بر دوش بانوى بانوان زينب، در اين مصيبت جان گداز، وظيفه اى بسيار بزرگ بوده، بلكه بعضى از آن ها او را بطله كربلا ناميده، زيرا وى نخستين بانويى بود كه در آن ساعت خطرناك نمايان گرديدتامجروحان را پرستارى كند و با محتضران هم دردى نمايد، و براى قربانيان و شهيدانى كه قطعه قطعه و پاره پاره در آن بيابان افتاده بودند و مرغان هوا و درندگان وحشى پيكرهاشان را مى جويدند، بسوزد و اشك بريزد.

ولى عقيده من آن است كه، زينب وظيفه بزرگ خود را پس از اين مصيبت آغاز كرده، زيرا او از طرفى بايدزنان اسيربنى هاشم - كه مردانشان را از دست داده اند - سرپرستى كند، و از طرفى بايد باجان بازى از جان جوانى بيمار (على بن حسين زين العابدين) دفاع كند، كه اگر زينب نمى بود، كشته مى شد، و باكشته شدن او، دودمان امام برچيده مى گشت.

اضافه براين، وظيفه اى بزرگ تر بر دوش زينب بود، زينب وظيفه داشت نگذارد كه اين خون مقدسى كه ريخته شد، به هدررود.

گمان ندارم مبالغه باشد، و يا زياده روى كرده باشم، اگر بگويم، زينب كسى بود كه پس از وقوع اين كشتار، آن را مصيبتى جاويد و فراموش نشدنى قرار داد.

زينب، پس از فاجعه كربلا زنده نماند، دردها و رنج هايى كه كشيده بود، به اندازه اى نبود كه بتوان تحمل كرد و طاقت آورد.

ولى در آن مدت كوتاهى كه زندگى كرد، توانست در دل هاى شيعيان، آتش خون و اندوهى را بيفروزد كه تا امروز زبانه بكشد و خاموش نگردد.

و كسانى را كه اهل بيت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را تسليم دشمنان كردند، به بدبختى وخوارى و سوزش پشيمانى بيندازد.

و پاك كردن اين گناه را ارثى سهمگين ومقدس در ميان فرزندانشان برجاى گذاردكه نسلى از نسل ارث ببرد.

باز مى گويم كه اين كتاب را نمى توان نقشى از زندگى آن بانوى بزرگ دانست، آن طورى كه پيش ازمن، تاريخ نويسان مورد اطمينان نوشته اند و پس از آن ها فضايل و مناقب نويسان آمده اند، وبر آن سايه هايى افسانه مانند افزوده اند، تازيباتر و جذاب تر شود و تاثيرش درمغز، عميق تر، و بيان حقيقتش روشن تر گردد.

من هر چه توانسته ام كوشيده ام كه رنگ هاى اصلى تاريخ را در اين نقاشى كه از زندگى آن بانوى معظم مى كنم، نشان دهم، بدون آن كه سايه فضايل و مناقب از ميان برود، ويا در آن خللى رخ دهد.

زيرا نظرعلم و تاريخ هر چه باشد، عنصرى به صورت اين بانو درآمده، آن چنان كه گذشتگان او را شناخته و ديده اند، و من حق ندارم به هيچ يك از اين سايه ها با نظربى احترامى بنگرم، مگر آن كه دانشمندى روان شناس بخواهد خواب ها و پندارها را مسخره كند.

تمام كوشش من دراين كتاب اين بود كه رنگ هاى تاريخى و سايه هاى افسانه مانند را در هم آميخته، تا بتوانم صورت كسى را كه درتاسيس تاريخ ما شركت داشته و در تاريخ انسانيت به صورت داستان واشك و مثل درآمده، جلوه بدهم.

## پدران ونياكان

خانواده اى بزرگوار، بانگرانى و اشتياق، انتظار ساعت ولادتى را دارند، و درپى آن ها ده هزار تن از مسلمانان كه با دل هايى آكنده از احترام و دوستى به سوى اين مادر مى نگرند، و زبان هاشان با دعاهايى سوزان خداى را به كمك او مى خواند، منتظر رسيدن مژده مى باشند.

اين مادر، زهراست، دختر پيغمبر كه نزديك است در خاندان نبوت، فرزندى ديگر بياورد، پس از آن كه ديدگان پيغمبر رابه دو نواده عزيز، حسن وحسين روشن ساخت، و پسر سومى به نام محسن بن على (1) كه زندگى برايش مقدر نبود.

ساعت انتظار پايان يافت.

مژده رسيد كه زهرا دخترى آورد و رسول خدا بدو تبريك گفت و آن را زينب نام نهاد، تا نام دختر تازه درگذشته اش زينب را، كه اندكى پيش از ولادت اين نوزاد از دنيا رفته بود، زنده نگه دارد.

زيرا آن حضرت را ازمرگ زينب، اندوهى بى پايان دست داده بود.

دخترى كه از دست پيغمبر رفته بود، بزرگ ترين دختران آن حضرت بوده كه پيش از بعثت به همسرى خاله زاده اش ابوالعاص بن ربيع بن عبدالعزى بن عبدشمس درآمده بود.

پس از بعثت، زينب اسلام آورد وابوالعاص مسلمان نشد، ولى هم چنان يار و دوست دار همسر نازنين خود بود، و دربرابر قريش، كه اورا وادار به جدايى از همسرش مى كردند، پايدارى كرد.

بر خلاف پسران ابولهب (2) كه همسران خود رقيه و ام كلثوم دختران پيغمبر را ترك گفتند.

غزوه بدر فرا رسيد وابوالعاص در زمره كسانى بود كه به دست سپاهيان اسلام اسير شدند.

زينب كه شوهر خود را چون جان شيرين دوست مى داشت و هنوز در مكه به سر مى برد، گردن بندى را كه مادرش خديجه هنگام عروسى به او داده بود، به عنوان فداى شوهرش به مدينه فرستاد.

همان كه چشم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به گردن بند خديجه افتاد، منقلب وپريشان شد.

آن گاه ياران مسلمان خود را مخاطب قرار داده چنين فرمود: اگر صلاح مى دانيد اسير زينب را آزاد كرده وگردن بند او را به خودش بازگردانيد.

گفتند: آرى يا رسول اللّه.

پيغمبر، اسير خود را آزاد كرد، بدين شرطكه او زينب را به مدينه بفرستد.

زينب از خانه ابوالعاص بيرون شد، و اسلام ميان اين دو همسر جدايى انداخت.

زينب به مدينه رفت ولى دلش آكنده ازغم واندوه بود، و ابوالعاص در مكه بماند، ولى در آتش هجران همسر خود مى سوخت.

پس از چندى، ابوالعاص براى تجارت، سفرى به شام كرد.

هنگام بازگشتن، كاروان و كاروانيان به دست سپاهيان اسلام اسير شدند، ليكن ابوالعاص بگريخت و شبانه وارد مدينه شد و به جست وجوى همسر خود پرداخت.

هنگامى كه به خانه زينب رسيد، به او پناه برد و زينب وى را پناه داد و مطمئنش كرد.

زينب صبر كرد تا رسول خدا نماز صبح را به جاى آورد، آن گاه با صداى بلند بانگ برداشت: اى مسلمانان! من ابوالعاص بن ربيع را پناه دادم.

صداى زينب به گوش پدر رسيد و در دلش اثر كرد و روى به اطرافيان كرده پرسيد: آيا شنيديد آن چه من شنيدم؟! گفتند: آرى.

فرمود: به كسى كه جانم در دست اوست، من از اين مطلب آگاه نبودم تا شما شنيديد آن چه را من شنيدم.

پس اندكى خاموش شد، آن گاه بر زبان آورد آن چه را خود قانون گذارى كرده بود: يجير على المسلمين ادناهم، پست ترين مسلمان ها حق دارد كه پناه بدهد.

سپس برخاست و با آرامش و وقار به راه افتاد تا داخل خانه زينب شد.

زينب نشسته و منتظر بود و گويى گوش مى داد كه انعكاس فريادش را بداند.

پدر به وى گفت: از ابوالعاص نيكو پذيرايى كن، ولى دست به سوى تو دراز نكند، زيرا تو بر او حلال نيستى.

زينب كه از خشنودى مى لرزيد گفت: به خدا اطاعت مى كنم.

ولى آيا مالش را پس نمى دهيد؟! پدر جوابى نگفت و به سوى ياران خود بازگشت، ومردانى كه كاروان قريش را گرفته بودند فرا خواند و چنين گفت: نسبت اين مرد را با ما مى دانيد و مالى از او به شما رسيده، و آن مالى است كه خداى به شما بخشيده، من دوست مى دارم كه شما نيكى كنيد و مال او را پس دهيد، و اگر هم نخواهيد حق داريد و شما به اين مال سزاوارتريد.

گفتند: پس مى دهيم.

ابوالعاص، زنى را كه وقتى همسرش بود وداع گفت.

و مردى را كه وقتى با او دوست و شوهر خاله اش بود ستايش كرد و به سوى مكه رهسپار شد و به كارى تصميم گرفت.

در آن جاآن چه امانت از مردم نزد او بود به صاحبانش بر گردانيد، سپس پرسيد: آيا ديگر كسى نزد من مالى دارد؟ گفتند: نه گفت: پس بدانيد كه من مسلمان شدم.

و به سوى مدينه شد تا با پيغمبر بيعت كرده و بار دوم با زينب ازدواج كند (3).

ولى زينب زياد زندگى نكرد، و در اثر پيش آمدى كه براى او پس از غزوه بدر، موقع هجرت از مكه به مدينه، رخ داده بود، از جهان رخت بربست.

پيش آمد چنين بود كه كافرى زينب را در راه مدينه بديد و به شكم او در حالى كه باردار بود، حربه اى زد، زينب جنين خود را سقط كرد.

زينب از دنيا رفت و پدر در آتش غم مى سوخت، تا هنگامى كه خواهر زينب، زهرا، نخستين دختر را آورد.

رسول خدا، نامش را زينب گذاشت.

فريادهاى شادى ازمدينه براى نوزاد به آسمان مى رفت، مدينه اى كه شش سال پيش، از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله استقبال كرد.

هنگامى كه پس از سيزده سال رنج كشيدن و تلخى چشيدن از مكه بدان شهر هجرت مى فرمود، اهل مدينه با شوق وشعفى بى نظير و گشاده رويى از وى پذيرايى نموده و او و ياران مهاجرش را منزل گاهى ارجمند دادند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مادامى كه زنده بود، اين بزرگوارى اهل مدينه را كه نگاه داريش كردند و از شر دشمنان محفوظش داشتند، وزمينه را برايش آماده كردند تا پيام آسمانى خود را منتشر سازد، پيوسته به ياد مى آورد و مى ستود.

آرى، فريادهاى شادى مدينه در سال ششم هجرت براى نوزادى گران بها زينب دختر على بلند بود، دخترى كه نزدقريش ارجمندترين فرد و در بزرگوارى اصل و پاكى خاندان، شناخته شده بود.

مادر زينب زهرا محبوب ترين دختران رسول خدا نزد آن حضرت و شبيه ترين آن ها بدان بزرگوار در شمايل واخلاق است.

خداى، براى زهرا اختصاصاتى قايل شد كه خواهران سه گانه اش، زينب، رقيه، ام كلثوم، نداشتند، زيرا با قلم ازلى چنين نوشته شده بود كه زهرا به تنهايى نگه دارنده پاك و پاكيزه اى براى سلاله پاك و مرغزار خرمى براى روييدن درخت پر شاخ ‌وبرگ اهل بيت قرار گيرد.

پدر زينب على بن ابى طالب پسر عموى رسول خدا و وصى آن حضرت است، و او نخستين كسى است كه در كودكى به آن بزرگوار ايمان آورد و او در دليرى و پرهيزكارى و دانش، يگانه قريش است.

دو جد مادرى زينب، محمد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و خديجه دخت خويلد است، وى اشرف امهات مؤمنين (4) است ونزديك ترين همسران پيغمبر به آن حضرت و عزيزترين آن ها نزد آن بزرگوار، هم در زندگى و هم پس از مرگ است.

25 سال به تنهايى مورد مهر و احترام رسول خدا قرار داشت وهيچ زنى در اين افتخار با او شريك نيست.

در سال هاى نخستين اسلام، سال هاى رنج و مشقت، در كنار آن حضرت جاى داشت و كمك و همراهى مى كرد ودشوارى هايى را كه آن بزرگوار در راه رسالتش از جانب قريش مى ديد، آسان مى كرد.

تنها، خديجه همراه محمد بود، هنگامى كه هراسان و لرزان از غار حرا بازگشت، آن دم كه امين وحى پروردگار، جبرئيل ازجانب خدا به سوى او آمده بود تا نخستين آيه را بر او - كه يتيمى بود درس نخوانده - القا كند:

اقرا باسم ربك الذى خلق - خلق الانسان من علق - اقرا و ربك الاكرم - الذى علم بالقلم - علم الانسان مالم يعلم، (5) (اى محمد) بخوان به نام پروردگارت كه (جهان و جهانيان را) بيافريد و آدمى را از خون بسته پديد آورد.

بخوان كه پروردگارت كريم ترين كريمان است، آن خدايى كه قلم (نوشتن) را آموخت، و به آدمى آن چه را كه نمى دانست تعليم دادم.

و نزد خديجه بيش از ديگران روحش آرام گرفت و آسايش يافت و هراسى كه در اثر عظمت وحى بر او چيره شده بود، ازميان رفت و دانست كه اوست تنهاكسى كه از طرف خداى براى كارى بزرگ برگزيده شده (6) .

خديجه ايمان آورد و پيامبرى آن وجود مقدس را گردن نهاد، و به رسالتش اطمينان كرد و اميدوارانه در كنار آن حضرت مى كوشيد.

به شوهر بزرگوارش داراى چنان محبتى سرشار بود كه در راهش جان مى داد و آماده نابود شدن بود.

انكار قريش، بر اطمينان خديجه و ايمان او كه چون كوه استوار بود، لرزشى وارد نساخت.

سران ايل و تبار خديجه به آن حضرت بدگمان بودند و او را جادوگر و ديوانه مى خواندند، ولى اعتقاد خديجه به يكتا مردى كه دوستش مى داشت وراست گويش مى دانست و تا آخرين رمق به او ايمان داشت، همان طور كه بودلى در كتاب پيامبر مى گويد: جهانى ازاطمينان را بر مراحل ابتدايى عقيده اى كه يك ششم ساكنان امروز جهان بدان پاى بندند، مى افزود.

خديجه در سنى نبود كه تحمل رنج و درد بر او آسان باشد و در دوره زندگانى اش به سختى و تنگدستى عادت نكرده بود.

ولى از اين خشنود بود كه در اين پيرى و ناتوانى مى ارزد كه زندگى خوش و آرام و پر آسايش خود را به زندگى سخت ودشوار و پريشان جهاد تبديل كند.

و محاصره اى را كه قريش بر بنى هاشم روا داشته بودند، به طورى كه نزديك بود ازگرسنگى همگى تلف شوند، با قهرمانى و آزادگى تحمل كند.

خديجه از دنيا رفت و هنوز سخت گيرى و فشار در حداعلا بود، ولى موقعيت را براى دعوت آماده كرد، و براى مرد خود، يارانى به جاى گذاشت كه به او ايمان داشتند ومرگ را بر زندگى بدون او ترجيح مى دادند.

از دست رفتن خديجه در چنين موقعيتى تاريك و پيچيده، آغاز مرحله اى سخت از مراحل مبارزه بود، زيرا پس از او، مكه بر رسول خدا تنگ شد و نتوانست بماند و هجرت به مدينه كه تا كنون، بلكه براى هميشه، مبدا تاريخ مسلمانان است، رخ داد.

پيغمبر هجرت كرد و هنوز در دلش خاطراتى از نخستين محبوبه بر جاى بود، و هيچ يك از زنان آن حضرت كه پس ازخديجه آمدند، حتى عايشه، نتوانستند اين يادگار زنده را از قلب آن حضرت بيرون كنند، و يا اندكى آتش آن را فرونشانند.

روزى هاله خواهر خديجه، در مدينه به زيارت رسول خدا مشرف شده هنگامى كه آن حضرت آواز او را شنيدكه به آواز عزيز از دست رفته اش شباهت دارد، از تاثر و اندوه بلرزيد.

پس از رفتن هاله، عايشه عرض كرد: چقدرپيرزنى از پيرزنان قريش را كه دندان هايش ريخته و هلاك شده به ياد مى آورى، در صورتى كه خداى بهتر از او را به توداده است.

رنگ رخساره آن حضرت دگرگون شد و باخشم چنين پاسخ داد: به خدا سوگند كه بهتر از او را خداى به من نداده است.

او به من ايمان آورد، وقتى كه مردم مرا دروغ گو مى دانستند وثروتش را در راه من داد، موقعى كه مردم مرا از همه چيز محروم كرده بودند.

جد پدرى زينب، ابوطالب بن عبدالمطلب عموى رسول خدابلكه پدر آن حضرت است، زيرا پدرش عبداللّه وقتى كه آن وجود مقدس در شكم مادر بود از دنيا رفت، و عبدالمطلب در حالى كه نبيره اش كودكى بود هفت ساله وفات كرد وعمويش ابوطالب از او نگه دارى و پرستارى كرد.

ابوطالب براى او پدرى بزرگوار و پشتيبانى نيرومند و دوستى وفاداربود.

در سال هاى رنج و مشقت، آنى از او جدا نشد چنان كه عموى ديگرش ابولهب كه از كافران دور از خدا بود، بيشتراز بيگانگان كافر، برادرزاده اش را مى آزرد و زن ابولهب ام جميل چوب و هيزم مى آورد و به سوى او پرتاب مى كرد.

وخود ابولهب به آن حضرت بد مى گفت و دشنام مى داد، و لعن مى كرد.

اين زن و شوهر دريغ كردند كه خانه آن ها بر سردختران پيغمبر رقيه و ام كلثوم، كه پيش از بعثت به همسرى پسرانشان عتبه وعتيبه (7) درآمده بودند، سايه بيندازد، آن دو را طلاق گفتند تايكى را پس از مرگ ديگرى، عثمان ازدواج كند.

آرى، ابوطالب بر خلاف برادرش ابولهب از برادرزاده اش دست برنداشت و در آن دم كه قريش با اصرار، آن وجودمقدس را از خود مى خواستند، تسليم نكرد و هموست كه به سخنان محمد گوش مى دهد هنگامى كه مى گويد: اى عمو! به خدا سوگند اگر اين ها خورشيد را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من، براى آن كه از هدف خود دست بردارم، دست بر نخواهم داشت يا آن كه جان داده و نابود شوم.

در اين هنگام، عموى پير بامهربانى و تاثر دست برادر زاده خود را مى گيرد و مى گويد: برو و بگوى آن چه را دوست مى دارى.

به خدا، در برابر هيچ چيز تو را تسليم نخواهم كرد، و به وعده خود وفا كرد.

در سال هاى محنت و رنج از آن حضرت پشتيبانى كرد و به تهديدات قريش كه اگر محمد را براى كشته شدن تسليم نكند، بنى هاشم را به تمامى تبعيد خواهند كرد، اعتنايى ننمود.

در طول مدتى كه قريش آن حضرت و همسرش خديجه و ياران و خويشانش را محاصره كرده بودند و تصميم داشتندهمه را به وسيله گرسنگى بكشند و از پاى درآورند، همگى به شعب ابوطالب پناه برده و در آن جا جاى گرفتند.

ابوطالب كمى پس از مرگ خديجه از دنيا رفت، و رسول خدا به مرگ آن دو، تواناترين يار، و محبوب ترين دوكس خود رااز دست داد.

در اين هنگام، هجرت به مدينه واقع شد.

جده پدرى زينب، فاطمه، دخت اسدبن هاشم بن عبدمناف، همسر ابوطالب، عموى رسول خداست.

فاطمه، نخستين زن بنى هاشم است كه به همسرى مردى از بنى هاشم درآمده و فرزند آورده است.

فاطمه، به زيارت پيغمبر نايل گرديد ومسلمان شد و اسلامش نيكو گرديد.

پيغمبر را در وقت مرگ، وصى خود قرار داد و آن حضرت وصيت فاطمه راپذيرفت وبرجنازه اش نماز خواند، و به درون لحدش رفت، و پهلويش بخوابيد، و فاطمه را به نيكويى بستود.

ابن سعد در طبقات و ابن هشام در سيره و ابوالفرج اصفهانى در مقاتل الطالبيين از ابن عباس نقل كرده اند: هنگامى كه فاطمه مادر على بن ابى طالب از دنيا رفت، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پيراهن خويش را به تن او پوشانيد، و با وى در قبر بخوابيد.

اصحاب عرض كردند: يا رسول اللّه! احترامى كه به اين زن كردى نديديم كه باكس ديگر بكنى، فرمود: پس از ابوطالب، كسى بيشتر از اين زن به من خدمت نكرده بود، پيراهنم را به او پوشانيدم، تا از حله هاى بهشت بپوشد و با او در قبر خوابيدم، تا سختى كاربراو آسان گردد (8) .

اين فاطمه، درست نقطه مقابل زن عموى ديگر پيغمبر قرار دارد كه تقدير چنين شد كه ازاو در قرآن جاويد ياد شود ولى چگونه يادى! اين زن ام جميل دختر حرب است، و اين نام شايد بر بسيارى از شنوندگان، حتى كسانى كه آشنايى به تاريخ اسلام دارند و قرآن را مى خوانند، غريب آيد.

ولى اين غرابت با درنگ كمى از ميان مى رود، موقعى كه مى فهميم اين زن همان حمالة الحطب جفت ابولهب، عموى رسول است.

و درباره همين زن و شوهر، خداى در كتابى كه برمحمد صلى‌الله‌عليه‌وآله نازل شده، فرموده: تبت يدا ابى لهب و تب - ما اغنى عنه ماله و ماكسب - سيصلى نارا ذات لهب - وامراته حمالة الحطب - فى جيدها حبل من مسد، (9) بريده باد دو دست ابولهب و نابود مالش و آن چه را كه بيندوخت سودش نداد.

به همين زودى بچشد آتشى را كه زبانه دارد و زنش كه هيزم كش است، وبرگردنش از ليف خرما طنابى است.

جد اعلاى پدرى و مادرى زينب، عبدالمطلب بن هاشم است كه امين كعبه و سقاى حجاج خانه خدا و مهمان دار آن ها بوده است.

اين شرف از پدران و نياكانش، پشت در پشت به وى رسيده و كسى ديگر به جز اين خاندان تا صدها سال سزاوارپاسبانى كعبه و سقايى حاجيان نبوده است.

خداى وى را از شرابرهه در آن دم كه با سپاهى گران و فيل بسيار از حبشه براى خراب كردن خانه خداى آمده بود، نگاه دارى كرد.

پس خداى كيدشان را تباه كرد، و بر سرشان مرغانى بسيار و پى درپى بفرستاد تا سنگ هايى از دوزخ ‌برآن ها ببارند.

سپس آنان را هم چون گياهى كه حيوان، نشخوار مى كند، خرد گردانيد.

## سايه هايى بر گهواره

زينب، تنها نوزادى بود كه در سال ششم هجرت، مدينه رسول از آن استقبال كرد.

و آن سالى بود كه اوضاع و احوال براى پيغمبر اسلام مستقر شده بود.

و در همان سال پيغمبر بر شترى كه كمى از گوشش بريده شده بود - و با آن شتر درروزگار فشار و سختى همراه پيرمردى (10) مخلص از مكه بيرون شده بود - با هزاروپانصد تن ازياران مهاجر وانصارش، در حالى كه جامه هاى سپيد احرام را بر تن داشتند، از مدينه به قصد مكه، پايگاه دشمنان محمد و اسلام، بيرون آمدند.

سپس همگى به واسطه پيمان صلح حديبيه كه با ابوسفيان و كفار قريش بستند، پيروزمندانه باز گشتند.

در آغاز، گويا همه چيز به نوزاد خوشبختى زندگى را نويد مى داد.

بنى هاشم و ياران پيغمبر تهنيت گويان مى آمدند وشكفتن اين غنچه را در خاندان رسول تبريك مى گفتند.

عنبر دودمان پاكش از گهواره اى كه اين گل در آن نهاده شده بود، پراكنده مى شد و از طلعت تابان و چهره درخشانش آثار پدران و نياكانى بزرگوار آشكار بود.

ولى ناگهان - اگر خبرراست باشد - حزن و اندوهى بر اين گهواره زيبا سايه افكند! سايه هايى كه شايد بيشترش در كتاب هاى تاريخى كه براى تحقيقات علمى نوشته مى شود جاى نداشته باشد، ولى در روح بشرى و وجدان انسانى موقعيتى بسزا دارد.

نقل مى كنندكه هنگام آمدن كودك، سروشى پراكنده شد كه به زندگى سوزان و جانگدازش در فاجعه كربلا اشاره مى كرد و ازرنج هاومصيبت هايى كه فردا در انتظار اين كودك است خبر مى داد.

مى گويند: اين فاجعه بيشتر از نيم قرن قبل از وقوع آن معروف بوده، در مسنداحمدبن حنبل (ج1، ص 58) آمده است كه جبرئيل، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله را به كشته شدن حسين و اهل بيتش در كربلا خبر داد.

ابن اثير در كامل نقل مى كند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله از خاكى كه خون حسين برآن ريخته مى شود و جبرئيل براى آن حضرت آورده بود، به همسر خود ام سلمه داد و فرمود: وقتى كه اين خاك خون شد، بدان كه حسين كشته شده است (11) .

ام سلمه آن خاك را نزد خود در شيشه اى نگاه داشت.

هنگامى كه حسين كشته شد، آن خاك خون شده بود.

ام سلمه دانست كه حسين كشته شده و آن خبر را در مردم پراكنده كرد.

و به همين زودى از مورخان مى شنويم كه در حوادث سال هاى 60 - 61 هجرى نقل مى كنند كه، زهيربن قين بجلى كه ازهواخواهان عثمان بود پس از آن كه در سال شصت حج كرد و از مكه بيرون شد، خروج او از مكه با رفتن سيدالشهدا به سوى عراق مصادف گرديد، زهير در راه با حسين بود، ولى در آن جايى كه آن حضرت منزل مى كرد، زهير منزل نمى كرد.

اتفاقا روزى سيدالشهدا زهير را طلب كرد، با آن كه اين كار بر زهير دشوار آمد، ولى فرمان را اطاعت كرد.

هنگامى كه از پيش حسين بازگشت، به ياران خود چنين گفت: هركس از شما مى خواهد آماده است بيايد از من پيروى كند، و گرنه آخرين ديدار است.

سپس براى آن ها داستانى قديمى از زمان پيغمبر (12) نقل كرده، چنين گفت: وقتى، با عده اى از مسلمانان براى جهاد رفته بوديم.

سپاه اسلام پيروز شد و غنايم بسيارى به دست آمد.

همه شادان وخشنود بودند.

سلمان فارسى (13) كه همراه ايشان بود به آنان خبر داد كه به همين زودى ها حسين جنگ مى كند و كشته خواهد شد.

سپس سلمان ياران خود را مخاطب ساخته چنين گفت: اگر به سرور جوانان اهل بهشت رسيديد، از جان فشانى در ركاب او خشنودتر باشيد، تا از غنيمت هايى كه امروز به دستتان رسيده است.

ابن اثير مى گويد: پس از آن كه زهير سخن سلمان فارسى را براى همراهان خود نقل كرد، متوجه خانواده اش گرديد و زن خود را طلاق گفت، مبادا به او گزندى رسد. آن گاه ملازمت حسين را برگزيد تا با آن حضرت كشته شد.

به طورى كه مورخان نقل مى كنند: حسين از كودكى مى دانسته كه براى او چه چيز مقدر شده است هم چنان كه اين سروش نيز براى خواهرش زينب در هنگام ولادت رخ داد.

آن ها مى گويند كه، سلمان فارسى براى تهنيت ولادت زينب حضور على بن ابى طالب شرفياب شد و على را اندوه ناك ومتفكر يافت.

على از مصيبت هايى كه دخترش در كربلا خواهد ديد سخن گفت.

آن گاه على شهسوار دلير، صاحب رايت منصورى، ملقب به شير اسلام به گريه درافتاد و بناليد.

آيا اين گفته ها، به تمامى، از اختراعات راويان و مجعولات داستان سرايان شب است؟ آيا از افزوده هاى ستايش گران وتصورات ناقلان معجزات و كرامات است؟ آيا اين سخنان از بافته هاى پنداريان و خواب هاى خيال بافان است؟ چيزى است كه مستشرقان به صحتش اطمينان كرده اند و رونالدسون در كتاب عقيده شيعه ولامنس در كتاب فاطمه ودختران محمد آن را پابرجا شمرده اند.

و اكثر مورخان اسلام در اين كه اين گفته ها راست و درست است ترديدى ندارند، كمتر فردى از آن ها به يكى از اين خبرها به نظر شك وترديد ننگريسته است.

نه تنها نويسندگان قديم اين مطالب را منزه از ترديد و شك دانسته اند، بلكه در نويسندگان امروز كسانى هستند كه ايمانشان به سايه هاى حزن واندوهى كه گهواره زينب را فراگرفته بود، كمتر از پيشينيان نيست.

اين نويسنده مسلمان هندى محمد حاج سالمين است كه در نخستين فصل از كتابش (سيدة زينب) ذكر مى كند كه چگونه اين نوزاد با اشك و آه استقبال شد، سپس مى گذرد و بعد از آن كه مروياتى از آن سروش شوم نقل كرده، پيغمبر بزرگ راتصوير مى كند، كه با دلى سوزان و چشمى اشك بار روى نواده اش خم شده و زينب نو رسيده را مى بوسد، زيرا مى داندچه روزهاى سياهى در پس پرده در انتظار اين كودك است! سالمين سپس مى پرسد: سوزش دل پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله چه اندازه بود وقتى كه از عالم غيب آن كشتارگاه جانگداز را مى ديد كه منتظر نور ديده اش است؟ و چقدر قلب نازنين و مهربانش لرزيد هنگامى كه در چهره اين كودك شيرين، سرانجام جگر سوز او را بخواند؟ ولى، انكار نمى كنم كه در آن روز چيزى از اين شايعه پخش شده باشد، و امروز پس از آن كه واقعيتى داشته، سايه هايى شده و بر صورتى كه ما نقاشى اش مى كنيم افتاده باشد، به طورى كه رنگ آميزى تاريخ به آن ها زيبا گردد و ترديد نيست كه اين ها سايه هايى هستند كه گهواره نوزاد را درغم و اندوه مى پوشانند و براى او بهترين عواطف غم زدگى ودل سوختگى را بر مى انگيزانند.

ما مى توانيم بر اين بيفزاييم كه زهرا در هنگام باردارى چندان خندان و در آسايش نبود، بارها پريشان حالى و اندوه بر اوچيره مى شده و اين ناراحتى و پريشانى از قديم با زهرا بوده است، و كمتر از او جدا مى شده و شايد آغاز آن از مرگ مادرش خديجه باشد و سپس از آن روز كه عايشه به خانه رسول خدا قدم نهاد و به جاى مادر سفركرده اش نشست، جايى كه ساليانى دراز به فاطمه، آن دختر برگزيده و محبوب، اختصاص داشته، اين غم و اندوه با كندى رو به افزايش بوده است.

سپس، ميان اين دختر و زن پدر آن چه كه مانندش در نظاير آن پيدا مى شود رخ مى داده و آن مطلبى است كه پس از سال ها عايشه بدان اعتراف كرده است و بعضى از دانشمندان باختر از آن سخن گفته اند.

از آنان بودلى را دركتاب پيامبر و لامنس را در كتاب فاطمه و دختران محمد به ياد دارم.

اينان در خانه هاى پيغمبر يك جور دو دستگى تصوركرده اند: يكى دسته عايشه آن زن دل ربا و ديگر دسته فاطمه آن دختر فضيلت، و دور نيست كه باردارى فاطمه درافزوده شدن رنج هايى كه از دست عايشه مى ديده اثرى بسزا داشته، به ضميمه غم و اندوهى كه در اثر از دست رفتن مادر خويش احساس مى كرده است.

زينب را مى بينيم در فضاى آن خانه شريف دوباله راه مى رود و مورد عنايت مخصوصى از ناحيه جد بزرگوارش است وافراد خانواده او را بسيار دوست مى دارند و با وى مهر مى ورزند، از دور مى بينيم كه زينب دخترى است شيرين، دردامان زهرا، نخستين درس هاى زندگى را فرا مى گيرد.

و پس از آن كه از آغوش مادر پاى بيرون مى گذارد، بزرگ ترين آموزگارانى را كه جزيرة العرب پرورش داده مى بيند: جدش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، پدرش شهسوار ميدان و استاد سخن، و دانشمندان و فقهايى از ياران ارجمند پيغمبر.

هيچ دخترى از هم سالان زينب - در آن چه ما مى دانيم - به چنين تربيت عالى كه زينب در آن محيط برجسته و بزرگ ديده، دست نيافته است.

و تمام اين ها چيزى بوده كه زينب را در كودكى دل شاد مى كرده و آماده اش مى ساخته كه ما او را آسوده و خرم ببينيم.

ولى هنوز به جوانى نرسيده بود كه از آن سروش دردناك آگاه شد.

نقل است كه روزى در جايى كه پدرش مى شنيد به تلاوت قرآن كريم مشغول بود.

به خاطرش رسيد تفسير بعضى از آيات را از پدر بپرسد، درحالى كه از هوش سرشار دختربه وجد آمده بود، پس از جواب با حالت تاثر به سخن خود ادامه داد و به روزهاى سياهى كه در آينده در انتظار اين دختراست اشاره كرد.

تعجب پدر افزوده گشت، وقتى كه ديد زينب با لحنى جدى و محكم مى گويد: پدر! من اين ها رامى دانم.

مادرم مرا آگاه كرد تابراى فردا آماده ام سازد.

پدر ديگر چيزى نگفت و در خاموشى فرو رفت و قلبش هم چنان از مهر و محبت مى زد و مى تپيد.

خود را مى بينم كه سخن را از شيرخوارگى زينب آغاز كرده ام تا سايه هاى پريشانى كه گهواره زينب را فرا گرفته بود نشان دهم.

اكنون اين سخن را تا چندى كنار گذارده و به دوران كودكى اش روى مى كنم.

زينب را مى نگرم كه با پيش آمدهاى بزرگ روبه رو مى شود و هنوز كودك در سال پنجم از عمر خود است.

## كودكى اندوهناک

زينب از پنج سالگى پا بيرون نگذاشته بود كه جد بزرگوارش از دنيا رفت و جسد پاكش در غرفه عايشه (14) به خاك سپرده شد، ولى پس از آن كه مكه را فتح كرد و خانه خدا را از بت ها پاك نمود، و به چشم خود ديد كه قومش با او بيعت كردند، و دسته دسته داخل دين خدا شدند.

و شايد زينب خردسال در اين مصيبت ناگوار حاضر بوده، و جد بزرگوارش را مى ديده، كه بر تخت چوبينى مى برند تا درخاكش پنهان سازند.

ما با نويسندگان فضايل و مناقب هم قدم نمى شويم، و نمى گوييم كه زينب در اين حادثه شوم به حقيقت اين سفر حتمى دردناك پى برده، و يا آن كه اساس نزاع ميان آن دو دوست همراه - عمر و ابى بكر - را مى دانسته كه اولى فرياد مى زد: محمد نمرده است، به خدا او بر مى گردد هم چنان كه موسى باز گشت.

رفيقش پاسخش مى دهد: و ما محمد الا رسول قدخلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضراللّه شيئا، و سيجزى اللّه الشاكرين، (15)

محمد نيست مگر پيامبرى كه پيش از او پيامبران بوده و درگذشته اند آيا اگر او بميرد و ياكشته شود، شما به عقايد فاسد نياكانتان خواهيد برگشت؟ و كسى كه به عقيده فاسد پدر و مادريش برگردد به خداى زيانى نخواهد رسانيد، وخداى پاداش سپاس گزاران را خواهد داد.

سپس وقتى مى بيند كه رفيقش به سخن خود اصرار دارد، در ميان انبوه مردم فرياد مى زند: كسى كه محمد را مى پرستيد، بداند كه محمد مرد، و كسى كه خداى را مى پرستيد، بى گمان خداى زنده است و نخواهد مرد.

آرى نمى گويم دختر پنج ساله به حقيقت اين نزاع و يا راز آن مرگ پى برد، ولى بدون ترديد اين دختر، مناظر حزن و اندوه را به چشم خود ديده و فريادهاى گريه كنندگان و ناله هاى مصيبت زدگان را با گوشش شنيده است.

كى مى داند، در درون اين كودك خردسال تيزهوش چه گذشته، وقتى كه در آن پيش آمد جانگداز، خاموش و افسرده برجد بزرگوارش مى نگريسته، مى ديده كه آن حضرت آرميده است، ولى جهان گرداگرد او ناله مى كند و آه مى كشد، و ازسوز و گداز در هيجان آمده و موج مى زند و زبانه مى كشد و مى گدازد، گويا فشارهايى نيرومند و شديد آن را درهم مى پيچاند! چه ترس سهمگينى بر قلب خالى اين كودك چيره شده بود، و روان آرام و بى آلايش او را در هراس انداخته بود؟ چه حزن و اندوهى بر اين كودك در پنج سالگى روى آورد، كه صداى مرگ را به او شنوانيد و كاروان سفر آخرت را به وى نشان داد؟ من تصور مى كنم زينب را در حالى كه ايستاده و جد بزرگوارش را در بستر مرگ مى نگرد و مى بيند كه سرش در دامان عايشه (16) مى افتد، و وى با آرامى سر را بر بالين مى نهد و جامه هايش را به رويش مى كشد و چشمانش را مى بندد وپيشانى عزيزش را مى بوسد.

آن گاه به فضاى خانه مى رود كه ناگهان فرياد و ناله از حجره عايشه بلند شده و به خانه هاى پيغمبر پراكنده مى شود و از آن جا به احد و قبا مى رسد.

جسد پاك غسل داده مى شود و به مشك آلوده مى گردد و به سه پارچه كفن مى شود (17)

سپس به مردم رخصت داده مى شود كه دسته دسته داخل شوند و با عزيزترين سفر كرده خود وداع كنند.

زينب را مى بينيم كه مى نگرد، عده اى مشغول كندن گودال عميقى در حجره زوجه اثيره پيغمبر هستند، سپس سه تن ازياران جدش مى آيند كه زينب در ميان آن ها پدرش على رامى شناسد و با آرامى جسد را در گودال قبر سرازير مى كنند وخشت هايى بر روى آن مى گذارند آن گاه شن و خاك بر آن ريخته مى شود.

زينب را مى نگرم و به سوى او ادامه نظر مى دهم كه خود را در آغوش مادرش زهرا مى اندازد و از هراس و پريشانى پناهگاهى مى جويد، ولى از شدت اندوه، مادرش از خود بيخود شده و صبرش به پايان رسيده و هستى اش برهم خورده است.

كودك به سوى پدر رو مى آورد.

مى بيند غم واندوه از او مى بارد و از حقى كه ازاهل بيت غصب شده و مقام و منزلتى كه مورد انكار قرار گرفته و خويشاوندى با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله كه زير پا نهاده شده، شكايت مى كند.

و با پريشان حالى وبى تابى بر همسر نازنين خود مى نگرد.

مى بيند غصه مرگ پدر لاغرش كرده، و پايمال كردن مردم حقش را، دردمندش نموده.

شب ها از خانه بيرون مى آيد، بر چارپايى كه زمامش به دست على است سوار شده به مجالس انصار مى رود وبراى شوهر خود يارى و كمك مى طلبد.

ولى همگى در جواب مى گويند: اى دختر رسول خدا! ما با اين مرد (ابوبكر) بيعت كرديم و اگر على زودتر از او نزد ما مى آمد از بيعت او دست برنمى داشتيم.

پسر عموى رسول خدا در جواب مى گويد: آيا سزاوار است كه من پيكر رسول خدا را در خانه اش بگذارم و به خاك نسپارم، و بيرون آمده بر سر قدرتى كه آن حضرت ايجاد كرده با مردم ستيزه كنم؟! و زهرا از پى او مى گويد: ابوالحسن جز آن چه شايسته بود، انجام نداده است.

ولى آن ها كارى كردند كه خداى از آن ها حساب خواهد كشيد وبازخواست خواهد كرد.

اين پيش آمدها در برابر چشم و نزديك گوش اين كودك رخ مى داده و من گمان نمى كنم كه زينب فراموش كرده باشدحادثه دردناكى كه در اين موقع در دوران كودكى ديده است.

روزى كه عمربن خطاب خواست به زور داخل خانه زهرا بشود، تا على را وادار كند كه با ابوبكر بيعت نمايد، مبادا ميان مسلمانان اختلاف افتد و رشته اتحادشان گسيخته شود، همين كه فاطمه صداهاى مردم را شنيد كه به خانه نزديك مى شوند، با صداى بلند فرياد زد: اى پدر! اى رسول خدا، چقدر پس از تو اذيت و آزار از پسر خطاب و پسر ابوقحافه ببينم؟ مردم به گريه افتاده و باز گشتند، و عمر اندوهگين شده، نزد ابوبكر مى رود و از او مى خواهد كه با هم نزدفاطمه رفته رضايت بخواهند.

آمدند و اجازه خواستند كه نزد فاطمه شرفياب شوند، ولى فاطمه رخصتشان نداد.

نزد على آمدند ازاو اين تقاضا را كردند.

على آن دو را پيش فاطمه آورد، هنگامى كه بر جاى خود بنشستند، فاطمه به سلام آنان جواب نگفت و از آن ها روى بگردانيد و روى خود را به ديوار كرد.

ابوبكر آغاز سخن كرده چنين گفت: اى حبيبه رسول خدا! به خدا كه خويشاوندى رسول خدا نزد من محبوب تر از خويشاوندى خودم است، و تو نزد من ازدخترم عايشه عزيزتر هستى.

دوست مى داشتم روزى كه پدرت از دنيا رفت من مرده بودم و پس از او نمى ماندم.

آياگمان دارى كه من با آن كه تو را مى شناسم و فضيلت و شرافت تو را مى دانم، مانع مى شوم كه به حق خودت برسى، وارث خودت را از رسول خدا ببرى؟ من از آن حضرت شنيدم كه فرمود: ما پيغمبران ارث نمى گذاريم، آن چه از ما بماند صدقه خواهد بود.

فاطمه روى افسرده و غمگين خود را به آن ها كرده و پرسيد: آيا اگر براى شما دوتن حديثى از رسول خدانقل كنم، آن را مى پذيريد و به آن عمل مى كنيد؟ .

هر دو گفتند: آرى.

فاطمه گفت: شما را به خدا سوگند مى دهم كه آيا از رسول خدا نشنيديد كه مى فرمود: خشنودى فاطمه از خشنودى من است، و خشم فاطمه از خشم من.

هر كه فاطمه دختر مرا دوست بدارد مرا دوست داشته، و كسى كه فاطمه را خشنود بگرداند مراخشنود گردانيده است، و هركس فاطمه را به خشم آورد مرا خشمگين كرده؟ هر دو گفتند: آرى اين حديث را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيده ايم.

فاطمه گفت: من خداى و ملائكه اش را گواه مى گيرم، كه شما دوتن مرا به خشم آورديد و خشنودم نگردانيديد، و هنگامى كه پدرم راملاقات كنم، شكايت شما دوتن را نزد او خواهم نمود.

پس روى افسرده خود را برگردانيد.

آن دو با گريه خارج شدند! هنگامى كه به مردم رسيدند، ابوبكر از آن ها تقاضا كرد كه از بيعتش دست بكشند، ولى آن ها نپذيرفتند (18) .

روزهاى اندوهگين پس از وفات رسول خدا با سنگينى كه از بار غم پيدا كرده بود مى گذشت، و زينب در كنار بستربيمارى مادرش نشسته آه مى كشيد و هراسان و نگران به سر مى برد.

آن خانه را ابرهايى از خاموشى آميخته به اندوه وگرفتگى پوشانيده بود.

تاريخ ياد ندارد كه فاطمه تا وقتى كه پيش پدررفت، خنديده باشد، و تاريخ نمى داند كه فاطمه وقتى از بستر پاى بيرون نهاده باشد، مگر آن كه بر سر قبر پيغمبررفته گريه و زارى كند، و مشتى از خاك قبر را برداشته بر چشم بنهد و بر چهره نازنينش بگذارد و از گريه گلويش بگيردو بگويد: چه مى شود بركسى كه بوينده خاك قبر احمد است كه تا آخر عمر مشك نبويد؟ سيل مصايبى هولناك بر سر من فروريخت كه اگر به روزها بريزد، از تيرگى و سياهى چون شب ها گردد.

مردم در اثر گريه فاطمه به گريه مى افتادند.

انس بن مالك جرات كرده و از فاطمه اجازه گرفته به حضورش شرفياب مى شود، و از فاطمه تقاضا مى كند كه به خودش رحم كرده صبر و شكيبايى را در اين مصيبت بزرگ پيشه سازد.

فاطمه با پرسشى پاسخش رامى گويد: چگونه دلت راضى شد كه پيكر رسول خدا را به خاك تسليم كنى؟ انس با شدت به گريه مى افتد و سوزان و گدازان از پيش فاطمه بيرون مى آيد.

فاطمه در غم و اندوه، مثل گرديد و او را از پنج تن يا شش تن گريه كنندگان تاريخ شمرده اند: آدم از پشيمانى گريست.

نوح براى گمراهى قومش گريست.

يعقوب در فراق فرزندش يوسف گريست.

يحيى از ترس آتش دوزخ گريست.

و فاطمه براى مرگ پدر گريست (19) .

و به همين زودى پس از فاطمه، نوه اش مى آيد و براى خويش در كنار فاطمه جايى باز مى كند و در اين سلسله دردناك گريه كنندگان داخل مى شود، و نامش به نام هاى ايشان افزوده مى گردد، پس مى گويند: على زين العابدين براى كشته شدن پدرش حسين گريست.

رحمت خداى فاطمه را در برگرفت، پس از مدت كوتاهى نزد پدر رفت.

مى گويند شش ماه و گفته شده سه ماه و از اين كمتر نيز گفته شده است.

مصيبت پيش چشم زينب تكرار شد.

ولى زينب در اين بار پخته تر شده و تيزهوش تر گرديده بود، مرگ مادر سزاوار است كه ادراك را پخته تر كند وتلخى جام مرگ را به كودك بچشاند.

اين بار هراس زينب پيچيده و اندوهش ناپيدا نبود.

او مى دانست كه مادرش سفرى مى كند كه باز نمى گردد! و به راهى مى رود كه برگشتن ندارد.

او دخترى بود گريان كه با ديده اشك بار مى ديد پيكر مادرش زهرا را در خاك بقيع (20) پنهان مى كنند و شن و خاك بر آن مى ريزند، هم چنان كه پيش از اين با جدش چنين كردند.

زينب به سخن پدر گوش مى دهد، هنگامى كه نزد قبر زهرا ايستاده و با گريه وداع مى كند و مى گويد: سلام بر تو اى رسول خدا! از جانب من و دخترت، دخترى كه در همسايگى تو منزل كرده، و هر چه زودتر به تو پيوسته است، يا رسول اللّه! صبر من بر فراق دختر پسنديده تو كم است و بردبارى من ناچيز، جز آن كه به پايدارى خود درفراق ناگوار تو و مصيبت بزرگ تو جاى اميد شكيبايى است.

ما از آن خداييم و به سوى او باز مى گرديم، امانت به جاى اصلى خود بازگشت، و آن چه در گرو بود پس داده شد، ولى اندوه من هميشگى است و پايان ندارد، و شب من به بيدارى مى گذرد تا وقتى كه خداى براى من خانه اى كه تو در آن جاى دارى بخواهد.

سلام بر شما دوتن باد، سلام آتشين وداع نه سلام دلسردى و نه از روى خستگى، اگر از اين جا بروم از خسته شدن نيست، و اگر در اين جا بمانم از بدگمانى بدان چه خداى به شكيبايان مژده داده است نخواهد بود.

زينب به خانه بر مى گردد و آن را از مادر خالى مى بيند.

در تاريكى شب و روشنايى روز مادر را مى جويد، ولى جز وحشت و جاى خالى مادر چيزى نمى يابد.

دل زينب مى گويد: عزيزترين و زيباترين چيز زندگى را ازدست دادى.

در اثر اين خطاب، سوزشى ناگوار در خود حس مى كند كه پدرش بامهر و لطف مى خواهد اندكى آن را سبك كند.

پس از فاطمه، زنان ديگرى به خانه على بن ابى طالب قدم نهادند.

ام البنين دخت حزام كه براى على، عباس و جعفر و عبداللّه و عثمان را بياورد.

ليلا دخت مسعودبن خالد نهشلى تميمى كه براى على، عبيداللّه و ابوبكر را بياورد.

و اسماء دخت عميس كه براى على، محمداصغر و يحيى را بياورد.

و صهباء دخت ربيعه تغلبى كه براى او عمر و رقيه را بياورد.

و امامه دخت ابى العاص بن ربيع كه مادرش زينب دختر رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله است.

اين بانو براى على، محمد اوسط را بياورد.

و خوله دخت جعفر حنفى كه براى او محمد اكبر معروف به ابن حنفيه را بياورد.

و ام سعيد دخت عروة بن مسعود ثقفى كه براى على، ام الحسن و رمله كبرى را بياورد.

فحباه (21) دخت امراء القيس بن عدى كلبى كه براى او دخترى آورد كه در همان كودكى بمرد.

اين زنان و غير ايشان از كنيزكان، به خانه على آمدند، ولى هنوز جاى زهرا در خانه على خالى بود.

ليكن در دل فرزندانش حسن و حسين و زينب وام كلثوم كه براى هميشه خالى ماند.

تاريخ مى خواهد زينب را از ساير مصيبت زدگان، به سبب وصيتى كه مادرش فاطمه در بستر مرگ به او كرده، جدا كند، وصيت اين بود كه، زينب از دو برادرش جدا نشود، و پيوسته با آن ها باشد و ازآن ها نگه دارى كند و براى آن ها پس ازمادر، مادر باشد.

زينب اين وصيت را هيچ گاه فراموش نكرد.

اگر بتوانيم خود را تا مدتى به فراموشى بزنيم و غم هايى كه بر اين كودك وارد شده و پنجمين سال عمر او را پريشان كرده، ناديده بگيريم، زيرا كه دوبار در اين سال، مصيبت مرگ عزيزترين كسان و محبوب ترين نزديكانش را به چشم ديده، واگر بتوانيم دمى از نگريستن به سايه هايى كه گهواره اين كودك را فرا گرفته بود و كودكى اش را به شكنجه انداخت دست برداريم و به قسمت ديگر از زندگانى درخشان او نظر اندازيم، مى بينيم كه زينب در خانه پدر موقعيتى را كه بزرگ تر ازسن اوست داراست.

حوادث ناگوار، او را پخته كرده و آماده اش نموده كه جاى مادر سفر كرده اش را بگيرد و براى حسن و حسين وام كلثوم مادر باشد و مهر مادرى را كه به وسيله مداراى با كودك و از خود گذشتگى در برابر تمايلات او آشكار مى گردد، دارا بشود، هرچند در تجربه و زيركى به مادر نرسيده باشد.

غريب نيست كه زينب جاى مادر را بگيرد، در صورتى كه هنوز به ده سالگى نرسيده است، غريب آن است كه زمان او را به زمان خودمان و محيط او را محيط خودمان مقايسه كنيم و چنين پنداريم كه اين سن، دوره بازى و بى خودى است، زندگانى اين خاندان در آن موقع خصوصيتى داشت كه روز اين دختر را ماه و ماه او را سال قرار مى داده است، زندگى ساده و بى آلايشى كه خورشيد بيابان با گرماى سوزانش آن را پخته مى كرد، و تيزهوشى و دور انديشى و دقت نظر وسرعت ادراك را به اين دختر مى بخشيد، چيزى است كه براى هيچ دوشيزه اى در زمان ما زمان آسايش و خوش گذرانى فراهم نخواهد شد.

چرا دور برويم، كسانى از مادران ما و مادر بزرگ هاى ما بودند كه بار همسرى و مادرى را به دوش كشيدند و هنوز درده سالگى يا كمى بيشتر قرار داشتند.

در صورتى كه ما كه دختران آن ها هستيم چنين مى پنداريم كه 25 سالگى براى كشيدن اين بار شايستگى دارد.

آرى، غريب نيست كه زينب در كودكى براى دو برادر و خواهرش مادر شود، زيرا خواهر كوچك ترش ام كلثوم، در آغازجوانى با امين مسلمانان خليفه پيرمرد، عمربن خطاب ازدواج كرد، و عايشه دختر ابوبكر پيش از ده سالگى ازدواج كرد، ومردم آن زمان چيزى كه در اين كار تحير وتعجبشان را برانگيزاند، نديدند.

اگر چه امروز بيشتر غربيان آن را عجيب ترين چيزها مى دانند.

گفتم بيشتر غربيان، زيرا در ميان آن ها اقليت كوچكى پيدا مى شود كه بتواند بر احساساتش حكومت كند و زمان و مكان ومحيط را در نظر بگيرد و اين گونه ازدواج را امر عادى بشمارد.

## خردمند بانوى بنى هاشم

وقتى كه زينب به سن ازدواج رسيد، على براى او كسى را كه در شرافت خانوادگى شايستگى همسرى او را داشت برگزيد، خواستگاران فراوانى از جوانان محترم و ثروتمند بنى هاشم و قريش براى زينب مى آمدند، ولى براى نوگل خاندان پيغمبر و بانوى خردمند بنى هاشم، عبداللّه بن جعفر از همه شايسته تر بود.

پدر عبداللّه، جعفربن ابى طالب است كه ذوالجناحين (داراى دو بال) و ابوالمساكين (پدر بينوايان) لقب يافت.

جعفر، برادر تنى على و محبوب پيغمبر بود، ابوهريره در باره جعفر مى گويد: پس از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله، بهتر از جعفربن ابى طالب كسى نبود.

جعفر هنگام ستمگرى و سختگيرى قريش، براى حفظ دينش به حبشه هجرت كرد، و وقتى كه از حبشه با عده اى از مسلمانان به مدينه بازگشت، رسيدن او به مدينه با فتح خيبر مصادف شد، رسول خدا، جعفر را در بغل گرفت و ببوسيد و چنين گفت: نمى دانم از آمدن جعفر دل شادترم و يا از فتح خيبر.

و نيز از رسول خدا شنيده شد كه مى فرمود: مردم از ريشه هاى گوناگون هستند، و من و جعفر از يك ريشه هستيم.

جعفر با سپاهى كه در سال هشتم هجرت به سوى روم مى رفت، عازم جهاد با روميان شد.

رسول خدا چنين قرار داده بود كه فرماندهى سپاه با زيدبن حارثه (22) باشد و اگر او كشته شود فرماندهى با جعفربن ابى طالب خواهد بود (23) .

سپاهيان اسلام رفتند، تا به حدود بلقاء رسيدند، در آن جا با سپاهيان هرقل روبه رو شدند.

مسلمانان در دهكده موته جاى گرفتند و جنگ خونينى در گرفت و زيد در حالى كه پرچم رسول خدا را در دست داشت و جنگ مى كرد، روميان او را با نيزه هاى خودشان قطعه قطعه كردند.

جعفر، پرچم را به دست گرفت و به نبرد پرداخت.

تااين كه دست راستش از تن جدا شد.

جعفر علم را به دست چپ گرفت و به نبرد ادامه داد، دست چپش هم جدا شد.

علم را در بغل گرفت و آن قدر پاى دارى كرد تا كشته شد.

جعفرنخستين فرزند ابوطالب است كه در راه اسلام كشته شده.

مادر عبداللّه بن جعفر، اسماء دخت عميس است، وى خواهر ميمونه ام المؤمنين و سلمى همسر حمزة بن عبدالمطلب ولبابه همسر عباس ابن عبدالمطلب است. (24)

جعفر با اسماء ازدواج كرد و او مادر همه فرزندان جعفر است.

اسماء پس از شهادت جعفر به همسرى ابوبكر درآمد وبراى او محمدبن ابى بكررا آورد و پس از مرگ ابوبكر، على بن ابى طالب او را گرفت، اسماء براى على، يحيى و محمداصغر را آورد.

واقدى در تاريخش مى گويد كه عون و يحيى را بياورد.

شوهر زينب، عبداللّه بن جعفر، در حبشه متولد شد، عبداللّه، نخستين نوزاد است از مسلمانان مهاجر به حبشه كه در آن ديار به دنيا آمده است.

ابن حجر در اصابه (25)

نقل مى كند كه رسول خدا فرمود: خوى و خلقت عبداللّه به من مى ماند سپس دست راست عبداللّه راگرفته و چنين فرمود: بارالها! خاندان جعفر را برقرار بدار و كسب وكار را براى عبداللّه مبارك گردان.

اين جمله را سه بار مكرر مى كند.

و سپس مى فرمايد: من در دنيا و آخرت سرور آن ها هستم.

عبداللّه مردى بود بزرگ، جوان مرد، دلير، پاك دامن، و مركز جود و سخا ناميده شد، احسان فروشى نمى كرد و نيكى رانمى فروخت و هيچ مستمندى را از در خانه اش نااميد بر نمى گردانيد.

محمدبن سيرين مى گويد: بازرگانى شكرى به مدينه آورد و به فروش نرفت.

اين خبر به عبداللّه بن جعفر رسيد.

به پيش كارش فرمان داد كه آن شكررا بخرد و به مردم ببخشد.

يزيدبن معاويه مال گزافى به طور هديه براى او فرستاد.

موقعى كه مال به دست عبداللّه رسيد، آن را ميان اهل مدينه قسمت كرد و از آن به منزل خود هيچ نبرد.

اين شعر عبداللّه بن قيس رقيات است كه مى گويد: من مانند فرزند نامدار و سفيد بخت جعفر هستم.

او چون مى دانست كه مال باقى نخواهد ماند، به مستمندان و بى چارگان ببخشيد و نام خود را جاويدان كرد.

و اين سخن عبداللّه بن ضرار است كه در ستايش عبداللّه مى گويد: اى فرزند جعفر، تو بهترين جوان مردان هستى و براى هر كس كه در خانه ات را بزند و فرود آيد بهترين ميزبانى.

ميهمانانى بسيار در نيمه شب به خانه تو آمدند، هر غذايى كه خواستند آماده بود و چه سخنان شيرينى از تو شنيدند و چه گشاده رويى هايى از تو بديدند.

ابن قتيبه در عيون الاخبار نقل مى كند (26)

كه هنگامى كه معاويه از مكه باز مى گشت، به مدينه آمد و هدايا ومال بسيارى براى حسن و حسين و عبداللّه بن جعفر و محترمان ديگر قريش فرستاد.

به فرستادگان سفارش كرد كه پس از رسانيدن مال، قدرى درنگ كنند و ببينند هركدام با هداياى خود چه مى كنند.

وقتى كه فرستادگان رفتند كه هدايا را برسانند، معاويه به اطرافيان خود روى كرده، چنين گفت: اگر بخواهيد، به شما مى گويم كه هر كس با هديه اش چه خواهد كرد.

اما حسن، مقدارى از عطريات هديه اش را به زنان خود داده و بقيه را به هر كس كه نزد او بود، مى بخشد.

اما حسين، از كسانى كه پدرانشان در صفين كشته شده و يتيم شده اند، شروع مى كند، اگر چيزى بماند، شترهايى قربانى كرده و تقسيم مى كند و شير تهيه كرده به مردم مى دهد.

اما عبداللّه بن جعفر، به غلام خود مى گويد: بديح، قرض هاى مرا ادا كن و اگر چيزى ماند وعده هايى كه به مردم داده ام انجام بده.

و اما فلان...

تا آخر.

فرستادگان كه بازگشتند و هر چه ديده بودند گزارش دادند، همان طور بود كه معاويه گفته بود.

عبداللّه در بخشش هاى خود اسراف مى كرد، و از آن كه مالش از ميان برود و يا به دشمنانش برسد ابايى نداشت.

اگر در كفش به جز جانش نباشد، همان را خواهد بخشيد، حاجتمند بايد از خداى بپرهيزد كه آن را تقاضا نكند.

زناشويى مبارك بارور شد، زينب دختر زهرا براى عبداللّه بن جعفر چهار پسر آورد: على، محمد، عون اكبر، عباس، هم چنان كه دو دختر آورد كه يكى از آن دو ام كلثوم است كه معاويه با زيركى سياسى خود مى خواست او را به همسرى يزيد در آورد، تا از پشتيبانى بنى هاشم استفاده كند.

عبداللّه، اختيار دختر را به دست خالوى او امام حسين داد، آن حضرت هم دختر را به پسر عمويش قاسم بن محمدبن جعفربن ابى طالب تزويج كرد.

ازدواج زينب ميان او و پدر و برادرانش جدايى نينداخت، محبت امام على به دختر و برادر زاده اش به اندازه اى بود كه آن دو را هم چنان نزد خود نگاه داشت تا وقتى كه على زمام دار مسلمانان شد و كوفه را پايتخت قرار داد، آن دو با آن حضرت به كوفه آمدند و در مركز خلافت زير سايه اميرالمؤمنين مى زيستند.

در جنگ هاى آن حضرت، عبداللّه در كنار عموى خود ايستاده و نبرد مى كرد ويكى از سرداران آن حضرت در صفين بود.

مردم كه مى دانستند عبداللّه نزد دودمان پيغمبر ارزش واحترامى دارد، اورا وسيله اى پيش اميرالمؤمنين و دو فرزندش حسن و حسين قرار مى دادند، چون كه خواهش او رد نمى شد و اميدش نااميد نمى گرديد.

در اصابه از محمدبن سيرين نقل مى كند كه يكى از دهقانان اراضى سواد (27)

از عبداللّه خواست كه در باره حاجتى باعلى سخن گويد، على حاجت آن مرد را برآورد.

آن مرد چهل هزار براى عبداللّه فرستاد، عبداللّه آن را نپذيرفت وچنين گفت: ما نيكوكارى را نمى فروشيم. (28)

ابوالفرج اصفهانى در مقاتل الطالبيين (29) نقل مى كند: وقتى كه حسن بن على از دنيا رفت، اهل بيت پيغمبر بنابر وصيتى كه امام حسن نموده بود خواستند كه آن حضرت را دركنار رسول خدا به خاك سپارند، بنى اميه اسلحه پوشيده و مانع شدند و مروان حكم چنين مى گفت: چه جنگ هايى كه از صلح بهتر است؟ آيا عثمان را در دورترين نقاط بقيع دفن كنند، ولى حسن در خانه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآلهدفن شود؟ تا من بتوانم شمشير بردارم، هرگز اين كار نخواهد شد.

حسين نپذيرفت و گفت: چاره اى نيست جز آن كه برادرش در كنار جدش به خاك سپرده شود.

نزديك بود فتنه اى روى دهد، اگر عبداللّه جعفر پا در ميان نمى گذاشت.

او به پسر عمويش حسين عرض كرد: تو را به حق من كه كلمه اى برزبان نياورى.

عبداللّه، عمو زاده خود حسن را به سوى بقيع برد و در همان جايى كه مادرش زهرا به خاك سپرده شده بود (30)

دفن گرديد (31)

و مروان حكم بازگشت.

زينب در آغاز جوانى چگونه بوده است؟ مراجع تاريخى از وصف رخساره زينب در اين اوقات خوددارى مى كنند، زيرا كه او در خانه و روبسته زندگى مى كرده وما نمى توانيم مگر از پشت پرده وى را بنگريم.

ولى پس از گذشتن ده ها سال از اين تاريخ، زينب از خانه بيرون مى آيد و مصيبت جانگداز كربلا او را به ما نشان مى دهد وكسى كه او را به چشم ديده براى ما وصفش مى كند و چنين مى گويد - چنان كه طبرى نقل كرده است: گويا مى بينم زنى را كه مانند خورشيد مى درخشيد و با شتاب از خيمه گاه بيرون مى آمد. (32)

پرسيدم: او كيست؟ گفتند: زينب دختر على است.

هنگامى كه زينب پس از شهادت امام حسين به مصر مى رود، عبداللّه بن ايوب انصارى در وصفش مى گويد: ...

به خدا كه من صورتى مانند آن نديدم، گويا پاره اى از ماه بود.

در صورتى كه اين بانوى بزرگ در آن وقت در پنجاه و پنجمين سال زندگى خود بود، غريب بود، خسته و كوفته بود، مصيبت زده و داغ ديده بود، پس جمال زينب در آغاز جوانى پيش از آن كه سالمند بشود، و مصايب جانگداز خوردش كند و جام داغ ديدگى را تا پايان بدو بنوشاند، چگونه بوده؟! اما شخصيت زينب، بهتر است كه - در اين جا نيز - منتظر شويم تا اين كه حوادث از دليرى و پاى دارى او پرده بردارد، واو را در بهترين نمونه از دلاورى و زيربار ظلم نرفتن و بزرگ منشى به ما بنماياند.

به همين زودى تعجب مورخان از ايستادگى زينب واستقامت او در برابر يزيدبن معاويه آشكار مى شود.

ابن حجر در اصابه براى ما مطلبى نقل مى كند كه از قدرت زينب در سخن و نيرومندى اش در استدلال خبر مى دهد. (33)

و در آينده نزديكى مردم آن عصر در كربلا و در مجلس استان دار كوفه و مجلس يزيدبن معاويه سخنانى از زينب مى شنوند كه فصاحت و بلاغتش همه را متعجب مى كند، به همان اندازه اى كه امروز ما را به تعجب مى اندازد و همگى به فوق العادگى او و سخنورى او و سحر بيانش گواهى مى دهند.

جاحظ در كتاب البيان والتبيين از خزيمه اسدى نقل مى كند: پس از شهادت امام حسين وارد كوفه شدم و سخنان پر مغز و شيواى زينب را شنيدم، من ناطق تر و گوينده تر از او زنى رانديدم.

گويا از زبان اميرالمؤمنين على بن ابى طالب سخن مى گفت.

اين شمايل زينب است به طورى كه او را در كربلا ديده ايم، و چنان كه در زمان جوانى اش نمونه اى از فضايل براى مانمايان شده، زيرا مى شنويم كه او در مهربانى و رقت قلب به مادرش و در دانش و پرهيزگارى به پدر مانند بوده.

و چنان كه بعضى از روايات مى گويد: زينب داراى مجلس علمى ارجمندى بوده كه زنانى كه مى خواستند احكام دين رابياموزند، در آن مجلس حاضر مى شده و كسب دانش مى كرده اند.

صفات برجسته اى در زينب جمع بوده كه هيچ يك از زنان عصر او دارا نبوده اند، لذاست كه بانوى خردمند بنى هاشم گرديد.

ابن عباس كه از او روايت مى كند، مى گويد: بانوى خردمند ما زينب دختر على چنين گفت.

زينب، بدين لقب به طورى معروف شده بود كه وقتى بانوى خردمند مى گفتند، زينب فهيمده مى شد.

فرزندان او به چنين لقبى افتخار مى كردند و به زادگان بانوى خردمند شناخته شده بودند.

## پيش درآمدهاى شوم طوفان

ما خود را در گرداب هاى سهمگين حوادث سياسى كه براى خاندان على رخ ‌داده نمى انداختيم، اگر زينب دور از اين حوادث مى بود و در حجاز مانده، به زندگانى اختصاصى خود ادامه مى داد و تمام كوشش خود را در به دوش كشيدن بارشوهردارى و مادرى به كار مى برد.

ولى اوضاع و احوال، او را به مركز حوادث كشانيد، حوادث هولناكى كه با فشارى چنان سخت، دولت اسلام را در هم پيچانيده بود.

پس ما مجبوريم درنگى كرده و پيش آمدهاى شومى كه آن طوفان سركش و آن تندباد بى رحم را به ما خبرمى دهد، در نظر بگيريم.

فترتى طولانى مى گذرد كه زينب در اين مدت از گردباد حوادث دور است، بلكه گاه گاهى رد زينب راهم در فريادهاى رعدآساى حوادثى كه گوش ها را كر مى كند و سرها را به دوران مى اندازد، گم مى كنيم.

ولى در آخركار مى بينيم كه تمام اين حوادث سهمناك، زمينه را آماده كرده كه بانوى كربلا نمايان شود.

از اين جا عذر ما آشكار مى شود، اگر از هنگامه هاى سياسى - كه به گمان بعضى با زينب مگر به واسطه بستگى او بافرماندهان و پيشوايان آن ها و موقعيت او در خاندان بنى هاشم تماسى ندارد - سخن را طولانى كنيم.

علاوه بر اين، گاهى مى بينيم كه در تمام اين پيش آمدهاى سهمگين، مقدماتى بوده كه در زندگانى زينب اثرى بسزا داشته و او را براى آينده اى هراسناك آماده كرده است.

براى زينب چنين تقدير شده بود كه جريان حوادث را از نزديك بنگرد، او مى بيند كه خلافت از ابوبكر به عمر مى رسد.

سپس در سال 23 هجرى به دست عثمان مى افتد تا معركه اى خرد كننده آغاز شود، آن هنگامه و آشوبى كه شايد تابه امروز آتش آن خاموش نشده باشد.

زينب، طنين فريادهاى عايشه ام المؤمنين را مى شنود كه مردم را به شورش تحريك مى كند و از شهيد خون خواهى مى كندو در ميان انبوه مردم فرياد مى كشد كه، ولگردان شهرها و غلامان اهل مدينه، خون حرام را در ماه حرام ريختند و شهرمحترم را بى احترام و مال محترم را بى حرمت كردند، به خدا كه يك انگشت عثمان ازتمام طبقات زمين، مانند اين مردم، بهتراست.

اى مسلمانان! مبادا برگرد اين ها جمع شويد و بگذاريد دگرى آن هارا نابود كند و جمعشان را پراكنده گرداند.

سپس در حالى كه بر شترى بى خير سوار است، بر على اميرالمؤمنين خروج مى كند و پيشوايى شورشيان بر ضد على راعهده دار مى شود.

على، كشنده عثمان نبود، و نه بر قتل او تحريكى كرده بود، و نه بدان راضى بود، و هم چنين عايشه نه از عثمان دل خوشى داشت، ونه ولى خون عثمان بود، و خودش چه اندازه مردم را براى كشتن او تحريك كرده بود و چه بسيار انتقادهايى كرده بود كه مردم را بر وى بشوراند.

مورخان فراموش نكردند روزى را كه عايشه از عثمان خشمگين شده بود، زيرا نصيبش را كم كرده بود.

عايشه منتظرفرصت بود، تا روزى عثمان را ديد كه براى مردم سخنرانى مى كند.

پيراهن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را برداشت و فريادكشيد: اى مسلمانان! اين تن پوش رسول خداست كه هنوز كهنه نشده ولى عثمان سنت او را كهنه كرده است! بارها از عايشه شنيده شده بود كه مى گفت: اين يهودى لنگ (عثمان) را بكشيد، زيرا يهودى لنگ كافر شده است.

من كسى از مورخان را نمى شناسم كه در اين ترديد كند كه اگر خلافت به على بن ابى طالب نمى رسيد، عايشه شورش نمى كرد.

مدائنى نقل مى كند: موقعى كه عثمان كشته شد، عايشه به مكه رفته بود، و از آن جا بيرون مى آمد كه خبر كشته شدن عثمان بدو رسيد.

او ترديد نداشت كه طلحه خليفه خواهد شد.

پس چنين گفت: مرده باد آن يهودى لنگ، زنده باشى اى صاحب انگشت (واين كلمه كنايه از طلحه بود كه انگشت او درجنگ احد، هنگام دفاع از رسول خدا جدا شده بود) آفرين اى ابوشبل، آفرين اى پسر عمو، گويا من بر انگشتش مى نگرم و مى بينم كه مردم براى بيعت كردن با او هجوم آورده اند.

پس از كشته شدن عثمان، طلحه، كليدهاى بيت المال را در دست گرفت و اسبان اصيلى كه در خانه خليفه مقتول بود، به تصرف آورد.

موقعى كه عايشه در راه خبردار شد كه مسلمانان با على بيعت كرده اند، فرمان داد كه او را به مكه برگردانند و پيوسته مى گفت: عثمان را مظلوم كشتند.

كسى اين سخن او را شنيد و بدو گفت: مگر من از تو نشنيدام كه مى گفتى: مرده باد يهودى لنگ و ما تو را مى ديديم كه دشمن ترين مردم با عثمان بودى؟ طبرى در تاريخش نقل مى كند: چون عثمان كشته شد، گريختگان به سوى مكه روى آوردند و عايشه براى به جا آوردن عمره به آن جا رفته بود.

همين كه به او خبر دادند كه عثمان كشته شده است، سخنى گفت كه معنايش اين است: سرانجام كسى كه گوش به اعتراضات اصلاحى شما مردم ندهد، چنين خواهد بود.

تا آن كه عمره را به جا آورد و از مكه خارج شد.

مردى را از ليث كه خويشان مادرى او بودند بديد، نام او عبيدبن ابى سلمة معروف به ابن ام كلاب بود، عايشه از او پرسيد: خبر چيست؟ آن مرد در جواب گنگ شده و من من كرد.

عايشه گفت: چيست؟ به زيان ماست يا به سود ما؟ آن مرد گفت: عثمان كشته شد و لب فرو بست.

عايشه پرسيد: بعد چه كار كردند؟ آن مرد گفت: اهل مدينه همه با هم قدرت را در دست گرفتند، و كار را به بهترين مجراى خود بينداختند، همگى اتفاق كردند كه على بن ابى طالب خليفه مسلمانان و زمام دار گردد.

عايشه گفت: كاش آسمان بر زمين فرو آيد، اگر پيشواى تو زمام دار مسلمانان شده باشد، مرا برگردانيد، مرا برگردانيد.

به مكه بازگشت، و سخن معروف خود را بگفت و آن را تكرار مى كرد: به خدا، عثمان مظلوم كشته شده، به خدا ازاو خون خواهى خواهم كرد! ابن ام كلاب از او پرسيد: چرا؟ مگر تو نخستين كسى نبودى كه از او رو گردان شدى؟ مگر تو نبودى كه هى گفتى: يهودى لنگ را بكشيد كه كافر شده است؟ عايشه جواب داد: آن ها توبه اش دادند، و پس از آن او را كشتند.

من در باره عثمان سخنى گفتم و مردم نيز سخنى گفتند، ولى سخن كنونى من از سخن نخستين من بهتر است.

ابن ام كلاب با اشعارى جوابش رامى دهد كه طبرى نقل مى كند: فتنه و فساد از تو برخاست و تغيير و تبديل از تو پيدا شد.

طوفان آشوب را تو به جنبش در آوردى و رگبار شورش وطغيان را تو سرازير كردى.

تو بودى كه به كشتن خليفه فرمان دادى و به ما بگفتى كه او كافر شده است.

فرض كن كه ما، در اين كشتن، تو را اطاعت كرديم.

كشنده عثمان آن كسى است كه فرمان قتل او را صادر كرده است.

نه آسمان بر سر ما فرود آمد و نه ماه تيره شد و نه خورشيد گرفت. (34)

پس عايشه بدون آن كه به چيزى توجه كند، شتر خود را برگردانيده و به سوى مكه بازگشت.

و فتنه اى كور وكر برپا كرد تا از على انتقام بكشد.

على كسى بود كه از وقتى كه عايشه در خردسالى به خانه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآلهقدم نهاده با على از در مسالمت در نيامده بود.

عايشه فراموش نكرده بود كه على شوهر فاطمه بوده، و فاطمه دخترخديجه.

خديجه آن زن مهربان و دوست داشتنى، و فرزند آور پيغمبر، خديجه زنى است كه زمان حياتش دل مردش رامسخر كرده و درمدت مرگش هم در دل مردش جاى داشت و هيچ گاه از دل مردش بيرون نرفت و عايشه با همه جوانى و زيبايى و طراوت و زنده دلى وزيركى، نتوانست خديجه را از آن جا دور كند.

و نيز عايشه از سخن على در داستان افك چشم پوشى نكرده بود، على از كسانى بود كه به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پيشنهاد كردكه عايشه را طلاق دهد، زيرا زن بسيار است.

و نقل شده كه على به رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله عرض كرد: از خدمت كار تحقيق كنيد واو را بترسانيد، و اگر در انكارش پافشارى كرد وى را بزنيد.

بسيار چيزها گفته شده بود كه عايشه به تمام آن ها گوش داده بود و به خاطر سپرده بود، و نتوانسته بود فراموش كند.

وقتى آتش فتنه زبانه كشيد، زينب سى ساله بود و با شوهر و فرزندانش در پايتخت زندگى مى كرد، و از نزديك برشعله هاى آتشى كه عايشه برافروخته بود و زمام آن را در دست گرفته بود مى نگريست، وپدرش اميرالمؤمنين رامى ديد كه در معركه ها غوطه ور است، از جنگ جمل فارغ مى شود، بايد با معاويه و سپاه شام بجنگد، از نبرد صفين كه فارغ مى شود، بايد در نهروان با خوارج به كارزار پردازد، به همين ترتيب على مدت پنج سال آزگار گرفتار بود.

در اين جا، تاريخ، براى زينب، شركت فعلى در هيچ معركه اى را ذكر نمى كند.

تنها عايشه است كه قهرمان آن سياه كارى است كه در تاريخ به نام جنگ جمل معروف شده است.

جمل، شترى است كه عايشه برآن سوار شده و رياست شورشيان ماجراجو را به عهده گرفته بود.

سر فرماندهى اش با وى بود، او بود كه پيوسته فرمان صادر مى كرد و افسران سپاه را تعيين مى نمود، و فرستادگانى به ضميمه نامه هايى به اين سو و آن سو و به راست و چپ مى فرستاد و نامه ها را به عبارت زير آغاز مى كرد: از عايشه دختر ابوبكر، ام المؤمنين، حبيبه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به فرزند پاك خود فلان...

اما بعد، چون اين نامه به تو رسد بيا و ما را يارى كن و اگر نمى كنى مردم را از گرد على پراكنده گردان.

كسانى از او پيروى كردند و كسانى سخن او را نپذيرفتند و چنين پاسخ دادند: اما بعد، من فرزند پاك تو هستم.

در صورتى كه كناره گيرى كرده به خانه ات باز گردى و گرنه من نخستين كسم كه با توستيزه كنم.

يا اين چنين مى گفتند: خداى رحمت كند ام المؤمنين عايشه را، او مامور است كه در خانه اش بنشيند و ما ماموريم كه نبرد كنيم، عجب اين جاست كه آن چه را كه او بدان مامور است، زير پا مى نهد و ما را بدان امر مى كند، ولى خودش مى خواهد ماموريت ما راعهده دار شود و ما را از آن باز دارد.

بنى اميه براى اين شورش و طغيان سركيسه را شل نموده و ثروت هاى گزافى خرج كردند و از گوشه و كنار به سوى مكه كه عايشه در آن جامردم را به شورش مى خواند، روى آوردند.

موقعى كه عايشه با سپاهيانش از مكه خارج شد، آنان سه هزار تن بودند، سپاهى راحركت داد تا به بصره رسيد، در آن جادر ميان جمعيت انبوهى نطقى ايراد كرده چنين گفت: مردم به عثمان تهمت مى زدند و از كارمندان او خرده مى گرفتند و به مدينه مى آمدند و از ما نظر مى خواستند.

ما كه درايرادهاى آن ها تامل مى كرديم، مى ديديم عثمان پاك و پاكيزه و وفادار است.

ما به شكايت كنندگان كه نظر مى انداختيم، مى ديديم مردمى بدرفتار و دروغگويند، آن چه مى گويند، به جز آن چيزى است كه در دل دارند.

هنگامى كه در اثركثرت جمعيت نيرومند شدند، به خانه عثمان ريختند و خون حرام و مال حرام را حلال شمردند و شهر محترم مدينه رابى احترام كردند بدون آن كه خونى بر گردن عثمان باشد و يا اين مردم در اين كار عذرى داشته باشند.

مردم در اثر سخنان عايشه تحريك شده و به جنب وجوش افتادند، عايشه فرياد كشيد: اى مردم! ساكت باشيد.

مردم ساكت شدند و عايشه به سخن خود ادامه داده چنين گفت: هرچند كه اميرالمؤمنين عثمان تغيير و تبديلى در دين داده بود! ولى گناه خود را با توبه شست و مظلوم و پشيمان كشته شد، او را ناروا كشتند و سرش را بريدند، جورى كه شتر را سر مى برند.

آرى، قريش سعادت و هدف خود را با تير زد و دهان خويشتن را به دست خود خونين كرد و از كشتن عثمان سودى نبردو به آن راهى كه مى خواست برود نرفت، به خدا، بلاهايى خواهد ديد كه از آن نجات نخواهد داشت، بلايى كه هر غافل خفته اى را بيدار كند و هر نشسته اى را به پاى خيزاند.

بر قريش، مردمانى مسلط خواهند شد كه به آن ها رحم نكنند و باآن ها با بدترين شكنجه ها معامله كنند.

آهاى مردم! گناه عثمان به اندازه اى نرسيده بود كه خونش حلال شود، او را چنان فشرديد كه پارچه تر را مى فشاريد.

سپس بر او تاختيدو او را كشتيد، پس از آن كه توبه كرده بود و از گناهان پاك شده بود.

آن گاه با پسر ابوطالب بيعت كرديد بدون آن كه باجماعت مشورت كنيد، آيا مرا ديديد كه به واسطه خاطر شما از تازيانه عثمان و زبان هرزه دراى او خشمگين شدم ولى انتظار داريد كه براى عثمان از شمشيرهاى شما خشمگين نشوم؟ بدانيد كه عثمان مظلوم كشته شده است، كشندگان عثمان را بجوييد و هنگامى كه بر ايشان دست يافتيد آن ها را بكشيد، سپس خلافت را در اختيار كسانى كه اميرالمؤمنين عمر انتخاب كرده بود بگذاريد، مشروط برآن كه كسانى كه در خون عثمان دست داشته اند داخل نشوند.

عايشه در شنوندگان كسى را ديد كه به وى پاسخ مى دهد: اى ام المؤمنين! به خدا، كشته شدن عثمان از اين كوچك تر است كه تو فرمان خدا را زير پا نهى و از خانه بيرون شوى و براين شتر پليد سوار شوى، از جانب خداى براى تو پرده و حرمتى قرار داده شده بود، تو پرده را دريدى و حرمت خود رااز ميان بردى! در پى او جوانى از بنى سعد روى سخن خود را به طلحه و زبيركرده چنين گفت: اى زبير! تو ياور فداكار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بودى و اى طلحه! تو با دستت رسول خدا را از گزند دشمن نگه دارى كردى، مى بينم ام المؤمنين را به همراه خودتان آورده ايد! آيا زنان خودتان را نيز همراه آورده ايد؟! آن دو گفتند: نه.

آن جوان گفت: پس من از شما نيستم، سپس شعرى سرود كه خطابش به آن دو بود: همسران خود را در پس پرده نگاه داشتيد، ولى مادرتان همسر رسول خدا را به پيش انداخته به اين و آن سو كشانيديد، به جان خودت كه اين منتهاى بى انصافى است.

ازطرف خدا به او امر شده بود كه در خانه اش بنشيند و بيرون نيايد، ولى خودش خواست كه بيابان هاى خشك را بپيمايدو از اين شهر بدان شهر برود.

و براى آن كه به مقصود برسد، فرزندانش با تير و نيزه و شمشير بجنگند و كشته شوند.

به دست طلحه و زبير پرده احترام او دريده شد، اين رفتار آن ها براى ما بس است كه به ما خبر دهد كه آنان چگونه مردمى هستند.

احنف بن قيس برخاست و عايشه را مخاطب قرار داده چنين گفت: از تو پرسشى دارم، و بسيار جدى مى پرسم، نبايد از من دلگير شوى.

آيا در اين شورشى كه به پا كرده اى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله دستورى دارى؟ عايشه گفت: نه.

احنف پرسيد: آيا از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله نوشته اى دارى كه تو از لغزش بر كنارى و اشتباه نمى كنى؟ عايشه گفت: نه.

احنف گفت: راست گفتى، خداى براى تو مدينه را خواسته بود، پس تو چرا اطاعت نكردى و بصره را برگزيدى؟ خداى به تو امر كرده بود كه در خانه پيغمبرش صلى‌الله‌عليه‌وآله بمانى، ولى تو چرا به خانه يكى از فرزندان ضبه مسكن كردى؟ اى ام المؤمنين! مرا آگاه نمى كنى كه براى جنگ و خون ريزى آمده اى يا براى صلح و آشتى؟ عايشه خشم خود را فرو برده، پاسخ داد: براى صلح و آشتى.

احنف گفت: به خدا، اگر مى آمدى و در ميان مسلمانان جز كتك كارى با كفش و زدوخورد با سنگ ريزه چيز ديگرى نبود، به دست تو آشتى نمى كردند، چه برسد كه وقتى آمده اى كه شمشيرها را به شانه آويخته اند، و براى خون ريزى آماده شده اند؟ عايشه ندانست كه چه جواب گويد و دردمندانه چنين گفت: بدگويى احنف به من، حلم وبردبارى او را از ميان برد، نا خلفى فرزندانم را به خدا شكايت مى كنم.

هنگامى كه سپاه على و سپاه عايشه باهم روبه رو شدند، عايشه خواست كه آتش دشمنى را دامن بزند و دليرى سپاه خود رابيفزايد، روى به سمت راست كرده پرسيد: چه كسانى هستيد؟ پاسخ دادند: قبيله بكربن وائل.

عايشه گفت: شاعر در باره شما مى گويد: چنان غرق در آهن و فولاد به سوى ما آمدند كه گويى در سرافرازى جاويدان و شكست ناپذيرى، قبيله بكربن وائل بودند.

پس به سمت چپ روى كرده مى پرسد: در سمت چپ من چه كسانى هستند؟ جواب مى دهند: فرزندان تو قبيله ازد.

عايشه فرياد برآورد: زنده باد دودمان غسان، جنگ جويى و مردانگيى كه ما از شما مى شنيديم، نگاه دارى كنيد.

شاعر مى گويد: از دودمان غسان كسى جنگيد كه شايستگى حفظ نام نيك آن را داشت.

سپس به لشكرى كه جلو رويش بودند روى كرده پرسيد: چه كسانى هستيد؟ گفتند: بنى ناجيه.

عايشه گفت: به به از اين شمشيرهاى برنده ابطحى و قرشى، پيكارى كنيد كه دشمن، يك ديگر را سپر خود كنند.

گويى آتشى از كينه و درندگى در سپاهيان بيفروخت.

پرچم داران كه در خط بينى شترش ايستاده بودند، هركدام درپى ديگرى دليرانه پايدارى مى كردند.

كشته مى شدند، اين كه مى افتاد، آن پرچم را مى گرفت و بر پا مى داشت، سراينده آن ها مى گويد: اى مادرما اى همسر پيغمبر اى همسر مرد بابركت و رستگار ما فرزندان ضبه نخواهيم گريخت تا جمجمه هايى را ببينيم كه بر زمين روى هم ريخته.

از سپاه على كسى به او جواب مى دهد و رجز مى خواند: اى مادر ما كه نامهربان ترين مادرى هستى كه ما ديده ايم.

مادر به فرزند خود غذا مى دهد و ترحم مى كند.

آيا نمى بينى چه دليرانى مجروح و پاره پاره شده اند؟! و چه دست ها و مچ هايى از پيكرها جدا شده است؟! ديگرى از سپاه عايشه پيش آمده و زمام شتر را به دست مى گيرد و بر پيكر شهيدى از لشكريان على مى گذرد و مى گويد: آيا تو شنوايى از على داشتى و فرمان پذير او بودى؟ و دست از ياران همسر پيغمبر برداشتى؟

پيش از آن كه مزه تيزى شمشير را بچشى.

آن گاه روبه سوى عايشه كرده و فرياد مى زند: اى مادر ما اى عايشه! پريشان مباش.

در قبيله ازد مردم بزرگوار موجود است.

يكى از ياران على كه او را مى بيند به سويش تاخت آورده و رجز مى خواند و مى گويد: شمشيرم را برهنه كرده بر قبيله ازد مى تازم.

و آن را بر پير و جوانشان مى نوازم.

و كار هر قوى هيكل و دلاورشان را مى سازم.

هنگامه خونين هم چنان ادامه داشت، تا وقتى كه دست و پاى شتر عايشه قطع شد و نزديك بود كه عايشه تلف شود، ولى على نجاتش داد، و منادى او فرياد برآورد: كسى حق ندارد هيچ مجروحى را بكشد و هيچ گريخته اى را تعقيب كند، و به كسى كه به جنگ پشت كرده نيزه زند، ازنيروى دشمن، هركس اسلحه اش را بيندازد در امان است و هركس در خانه اش را ببندد در امان است.

اميرالمؤمنين پس از آن كه فتح كرد، مدتى بايستاد و نظرى بر كشتگان كه به ده هزار تن مى رسيدند بينداخت، كشتگانى كه همه عرب بودند و مسلمان و در ميان آن ها اصحاب پيغمبر و نگه دارندگان قرآن و حافظان سنت پيغمبر يافت مى شدند.

سپس روى بگردانيد و به سوى آسمان دست بلند كرده و با حالت گريه و زارى گفت: بار خدايا! درد دلم را به تو مى گويم.

و از رفتار قبيله ام كه چشمم را تار كرده، به تو شكايت مى كنم.

زادگان مضر را هريك به ديگرى كشتم.

روح خود را آسوده كردم، زيرا قبيله پليد خود را كشتم.

آن گاه بر كشته هاى سپاه كوفه و بصره نماز خواند.

عايشه به مدينه بر گردانيده شد، پس از اين كه به تنهايى، قهرمانى معركه خونينى را به عهده گرفت، و براى هيچ زنى دركنار خود جايى خالى نگذاشت كه بيايد و تقديرش كند، مگر آن كه كلمه عبرتى برزبان آورد و يا كوشش بى بها از خوددر هنگامه اى بروز دهد.

ام سلمه دوست مى داشت كه قدم از خانه بيرون گذارده، على را يارى كند، ولى چون كه ام المؤمنين بود نخواست به چيزى كه عايشه گرفتار شد، گرفتار شود.

ام سلمه نزد على آمد و فرزندش عمرو را تقديم كرد كه در راه على جان بازى كند وچنين گفت: اى اميرالمؤمنين! اگر معصيت خداى نمى بود و تو از من مى پذيرفتى، هر آينه با تو بيرون مى آمدم، اينك اين فرزند من عمرو است كه او را از جان خود بيشتر دوست مى دارم، در ركاب تو خواهد آمد، و در تمام نبردها به يارى توجان فشانى خواهد كرد.

ام سلمه نزد عايشه شد و با وى چنين گفت: اين چه بيرون رفتنى است كه تو روى؟ خداى پشتيبان اين مردم است و همه چيز را مى نگرد، اگر من به اين راهى كه تومى روى، قدمى گذارم و آن گاه به من گفته شود: داخل بهشت شو، من از روى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله شرم مى كنم، زيرا پرده اى راكه برمن كشيده بود دريده ام.

ولى عايشه بر نگشت.

بلكه هم چنان به سير خود ادامه داد و همه امهات مؤمنين از او جدا شدند، با آن كه همگى با هم به مكه رفته بودند، همه بازگشتن به سوى مدينه را بر رفتن به سوى بصره براى جنگ با على ترجيح دادند.

مگر حفصه دخت عمر كه او گفت: راى من تابع راى عايشه است.

و خواست كه همراه عايشه به سوى بصره برود، ولى برادرش عبداللّه بن عمر نگذاشت.

حفصه چاره اى جز اين نديد كه از عايشه معذرت بخواهد و در خانه بنشيند.

به اين ترتيب، عايشه به تنهايى، قهرمانى اين كارزار و سرفرماندهى آن را در دست گرفت، ولى زينب در پس پرده پنهان بود چنان كه از او اثرى نمى بينيم و از او آوازى نمى شنويم، زيرا تقدير، او را ذخيره كرده بود تا نوعى ديگر قهرمانى كند، و او را در پشت پرده نگه دارى نمود تا پس از گذشت يك ربع قرن، موقع نمايان شدن او در كربلا برسد.

ولى با اين حال، زينب در پايتخت كه مركز پيش آمدها و محور اساسى تحولات بود، مى زيست و چنان كه قبلا اشاره كرديم پدرش اميرالمؤمنين را با نگرانى و پريشانى مى نگريست، كه پشت سرهم در درياهاى آشوب غوطه ور است، از جنگ جمل فارغ مى شود، بايد به سوى صفين به جنگ معاويه برود، و از آن كه فارغ مى شود، بايد به سراغ شورشيان نهروان برود، به طورى كه در اين پنج سال زمامدارى اش يك روز آرام نداشته باشد و آسايش نكند.

تا هنگامى كه آن شب شوم فرا رسيد، شب جمعه نوزدهم رمضان سال چهلم هجرى.

سپيده دم امام از خانه بيرون آمد و به سوى مسجد بزرگ كوفه شتافت تا نماز جماعت به پا كند.

زينب در خانه بود و ازجايى خبر نداشت.

همين اندازه شنيد كه صداهاى شيون از مسجد بلند است و فريادهايى را كه تا چند لحظه پيش به حى على الصلاة، حى على الفلاح، اللّه اكبر، اللّه اكبر بلند بود، مى شكافد و پراكنده مى شود.

زينب هراسان و پريشان قلب خود راگرفت و با بهت و اضطراب به اين شيون گوش مى داد، مى ديد كه ناله و شيون كم كم به خانه خليفه رسول خدا نزديك مى شود تا وقتى كه به فضاى خانه رسيد.

زينب دريافت كه اين ناله هاى جگر خراشى كه جهان را پركرده است مى گويند: اميرالمؤمنين كشته شد.

در اين وقت، زينب تمام نيروى خود را كه به نابود شدن نزديك بود جمع كرده و بر پاى دارى و استقامت خويش بيفزود، و به استقبال پدر محبوب بشتافت و بديد پدر را بردوش مى آورند، زيرا ضربتى كشنده و زهرآلود از شمشير ابن ملجم بر فرق نازنينش وارد شده است.

زينب خود را به روى پدر انداخت تا او را ببوسد، و با اشك ديده، زخم پدر را بشويد، خواهرش ام كلثوم در كنارش ايستاده بود و به قاتل كه او را دست بسته آورده بودند مى گفت: اى دشمن خدا! زخم پدر من خطرى ندارد، خداى تو را خوار و ذليل گرداند.

گمان ندارم زينب از عيادت كنندگان، داستان ابن ملجم را نشنيده باشد، كه او با دوتن از خوارج پيمان بستند كه على ومعاويه و عمرو را به قتل برسانند، تا از برادرانشان كه در نهروان كشته شده بودند خون خواهى كنند و آن دردى را كه اززمان كشته شدن عثمان ظهور نموده بود، ريشه كن سازند.

ابن ملجم از مكه بيرون آمده و راه كوفه را پيش گرفت تا به كوفه رسيد و پيش يكى از دوستانش كه از قبيله تيم الرباب بودبرفت.

در آن جا قطام دختر اخصر را، كه پدر و برادرش در نهروان كشته شده بودند، بديد، قطام در زيبايى فوق العاده بود، و از زيباترين زنان آن عصر به شمار مى رفت، چشم ابن ملجم كه بر قطام افتاد، دل از دست بداد و تصميم به خواستگارى گرفت.

قطام پرسيد: مهر مرا چه مى دهى؟ ابن ملجم جواب داد: هر چه مى خواهى بگوى.

قطام با عزمى آهنين و اراده اى جدى، چنين گفت: سه هزار درهم و يك غلام و يك كنيز و كشتن على بن ابى طالب.

ابن ملجم اندكى به فكر فرو رفت و سپس در حالى كه راز خود را پنهان مى داشت بگفت: هر چه بخواهى مى دهم، ولى كشتن على چگونه ممكن است؟! قطام فورا گفت: از بى التفاتى او استفاده مى كنى، اگر او را كشتى، دل مرا خنك كرده و زخم درونى مرا شفا بخشيده اى، آن وقت با آسودگى و خرمى با هم زندگى مى كنيم.

ابن ملجم اندكى به قطام نگريست و سپس چنين گفت: به خدا، من از اين شهر گريزان بودم، زيرا در اين شهر برجان خود ايمن نيستم و چيزى مرا بدين شهر نياورد مگر كشتن على بن ابى طالب.

پس هر چه مى خواهى بخواه كه من انجام خواهم داد.

قطام برخاست و به دنبال كسانى كه بتوانند ابن ملجم را كمك كنند و ياورش باشند، بشتافت.

ابن ملجم نيز از آن خانه بيرون رفت و چند روزى در كوفه بماند.

در شب موعود، با دو ياور خود به نزد قطام آمد.

قطام مقدارى پارچه ابريشمين بياورد و بر سينه هاى ايشان بپيچيد و شمشيرها را به كمرشان ببست و آنان را به سوى آن مقصد شوم روانه كرد.

و شد آن چه شد! شاعر مى گويد: در ميان تمام سخاوت مندان جهان، چه عرب و چه عجم، كسى را نديديم كه مانند مهر قطام، مهرى قرار دهد.

سه هزار درهم بپردازد، و غلامى و كنيزى بدهد، وعلى را با شمشير بران بكشد.

هيچ مهرى، هر چند بسيار گران بها باشد، از على گران تر نخواهد بود و هر جنايتى، هر چند بسيار بزرگ باشد، از جنايت ابن ملجم كوچك تر خواهد بود.

عيادت كنندگان بى شمار مى آمدند و در خانه اميرالمؤمنين مى ايستادند و مى گريستند و اجازه براى ديدار على مى خواستند.

هنگامى كه اجازه داده نمى شد پى مى بردند كه خطر بزرگ است و زخم عميق شده، سخن گوى آن ها به دربان امام گفت: خدمت آقا عرض كن خداى تو را رحمت كند يا اميرالمؤمنين، به خدا سوگند كه خدا نزد تو بزرگ بود.

پزشكان كوفه را براى درمان زخم على آوردند.

در ميان آن ها براى درمان زخم شمشير، كسى داناتر از اثيربن عمروبن هانى نبود، او طبيبى بسيار حاذق بود كه زخم ها را معالجه مى نمود.

خالدبن وليد در جنگ عين التمر او را با چهل تن ديگر اسير كرده بود.

اثير بر زخم اميرالمؤمنين نظرى انداخت و شش گرمى را خواست و رگى از آن بيرون كشيد و در شكاف سر فرو برد وبيرون آورد، ديد سپيدى مغز سر اميرالمؤمنين بر آن نمودار است، پس نوميدانه بگفت: يا اميرالمؤمنين! وصيت هاى خود را بكن زيرا ضربت اين دشمن خدا به مغز سرت رسيده است.

امام، دو فرزند خود حسن و حسين را بخواند و براى نوشتن وصيت آماده شد.

زينب از همان دم اول از بستر پدر جدا نشد.

مى خواست از ديدار پدر، پيش از آن كه از دستش برود، توشه اى برگيرد.

چقدر اميرالمؤمنين زود و شتابان از دنيا رفت! بنا بر ارجح اقوال، در سپيده دم جمعه ضربت خورد و دو روز زنده ماند و شب يك شنبه بيست ويكم رمضان سال چهلم هجرى از اين جهان ديده فروبست.

و پس از خود، فرزندانش حسن و حسين را در برابر دشمن خطرناكش معاويه به جاى گذارد.

و بانوى خردمند بنى هاشم، زينب را به يادگار گذارد تا ببيند كه دودمان رسول خدا از آتش فتنه اى كه خون خواهان عثمان روشن كرده بودند، چگونه مى گدازند!

موقعى كه خبر مرگ على به عايشه رسيد، اين شعر را بر زبان آورد:

فالقت عصاها واستقر بها النوى كما قرعينا بالاياب المسافر

- عصا را برزمين انداخت و در همان نقطه دور سكونت اختيار كرد (35) هم چنان كه چشم مسافر به برگشتن روشن مى شود.

آن گاه پرسيد: كه او را كشت؟ گفتند: مردى از قبيله مراد.

عايشه گفت: هر چند كه او دور بود، ولى خبر مرگش را جوانى آورد كه در دهانش خاك نباشد.

زينب دختر ام سلمه اين سخن را شنيد، با انكار از او پرسيد: آيا در باره على اين سخن را مى گويى؟ عايشه جواب داد: من فراموش مى كنم، وقتى كه فراموش كردم مرا به ياد آوريد.

سپس اين شعر را بر زبان آورد: هميشه به نام دوستى و احترام چكامه هايى ميان ما هديه مى شد.

تا موقعى كه من بريدم، اكنون سخن تو در ستايش آن ها هم چون صداى مگسى در انجمنى پرهياهوست.

و در نقلى است كه وقتى خبر كشته شدن على عليه‌السلام به عايشه رسيد، سجده كرد! مى گويند اين خبر را سفيان بن ابى اميه آورد.

آرى، آرى، عايشه در موقع خبر مرگ على مى گويد: فالقت عصاها واستقربها النوى ولى عصايش را نينداخت واين مصايب پايان نيافت، زيرا شهادت على، حلقه اى از حلقه هاى زنجير مصيبت هاى دردناكى بود كه به دودمان رسول خدا پيچيده و آن را طعمه آتش سوزان فتنه بى رحمى نموده بود، آتشى كه عايشه روشن كرده و زمام آن را در دست گرفته بود.

زينب، پدر را از دست داد.

روزگار به برادرش حسن رسيد.

اين دوره با خطبه مؤثرى آغاز شد كه امام حسن در آن چنين گفت: ديشب مردى از دنيا رفت كه در درست كارى نه گذشتگان از او پيشى گرفتند و نه آيندگان به او خواهند رسيد.

او كسى بود كه در ركاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله جهاد مى كرد و جان خود را سپر آن حضرت قرار مى داد.

هر وقت كه رسول علم اسلام را به دست او مى سپرد و به سوى جهاد با كافرانش مى فرستاد، جبرئيل در طرف راستش و ميكائيل در طرف چپش بودند.

از جهاد باز نمى گشت مگر آن كه پيروز شده باشد.

هيچ گونه زر و سيمى از خويش به جاى نگذاشت مگرهفت صد درهم كه با آن مى خواست براى خانواده اش خدمت كارى فراهم كند.

سخن امام حسن كه بدين جا رسيد، گريه گلويش را گرفت، امام حسن گريه كرد و مردم هم گريه كردند.

روزگار امام حسن نيز پس از ده سال به پايان رسيد.

امام حسن در آغاز كار مى خواست در برابر دشمن خطرناكش معاويه بايستد و پاى دارى كند، ولى اهل كوفه به وى خيانت كردند و تنهايش گذاشتند.

عدى بن حاتم در باره اهل كوفه مى گويد: زبان هاى آن ها هنگام آرامش و آسودگى مانند شمشير بران است، ولى در وقت جنگ هم چون روباه مى گريزند.

امام حسن به نفع معاويه از خلافت دست كشيد، پس از آن كه عده اى از مردمان عراق به خيمه اش ريخته و آن را تاراج كردند و جا نماز از زير پايش كشيدند.

يكى دست دراز كرد عبايش را نيز از دوشش برداشت.

امام حسن كه شمشيرحمايل داشت، بدون عبا بنشست و هنگامى كه سوار بر استر گرديد، دست جنايت كار ديگرى دراز شد و افسار آن راگرفت و نيزه اى به ران مباركش زد! بغض عراقى ها و نگرانى و نفرت از خيانتشان در دلش افزوده گشت، روى از آن ها برگردانيد و چنين گفت: اى مردم عراق! با من سه جنايت كرديدكه از شماانتقام نكشيدم و شما را به خود واگذار كردم: پدرم را كشتيد، خودم را نيزه زديد، خيمه ام را تاراج كرديد.

زينب، برادر مجروح را پرستارى مى كرد.

هنگامى كه زخم التيام يافت، زينب براى چندى دردهاى خود را فراموش كرد، و گمان برد كه كناره گيرى امام حسن از خلافت جان او را محفوظ مى دارد و نخواهد گذارد كه خون خاندانش با شمشيرستم كاران بريزد.

ولى معاويه خلافت را تنها براى خودش نمى خواست، بلكه مى خواست سلطنت اموى تشكيل دهد و تا حسن بن على زنده بود و نفس مى كشيد نمى توانست براى يزيد پسرش بيعت بگيرد.

پيمانى كه معاويه با امام حسن بسته بود و در آن شرط شده بود كه پس از معاويه، امام حسن زمام دار مسلمانان باشد، جلوگير معاويه نبود و نگرانش نمى ساخت، زيرا معاويه پاى بند به پيمان نبود.

تنها چيزى كه معاويه را نگران و پريشان مى ساخت، آن بود كه مسلمانان حاضر نبودند يزيدبن معاويه را به جاى حسن بن على، سبط رسول، بپذيرند.

معاويه هنوز به خاطر داشت روزى را كه پس از صلح با امام حسن در كوفه بر منبر رفته بود، و نام على را به زشتى برده بود و به امام حسن نيز ناروا گفته بود، وحسين از جاى برخاست تا جوابش را كف دستش بگذارد ولى امام حسن دست برادر راگرفت و او را بنشانيد.

آن گاه خود به پاى خاست و چنين گفت: اى كسى كه نام على را بردى، بدان كه من حسن هستم و پدرم على است و تو معاويه هستى و پدرت صخر.

مادر من فاطمه است و مادر تو هند.

جد من رسول خداست وجد تو حرب، جده من خديجه است و جده تو فتيله، خداى لعنت كند آن كه از ما دوتن بدنام تر است و دودمانش لئيم تر و قدمش شوم تر و كفر و نفاقش قديم تر است.

در اين هنگام دسته جاتى از اهل مسجد آمين گفتند.

صدايى بلند شد كه مى گفت: ماهم مى گوييم: آمين.

ديگران گفتند: ما نيز مى گوييم: آمين.

آيا معاويه مى تواند مقصودش را عملى كند در صورتى كه دل هاى اين مردم آكنده از محبت امام حسن است، هر چند دراثر ترس معاويه شمشيرشان در نيام رفته، تنهايش گذارده اند! نقل مى كنند: امام حسن پس از كناره گيرى، به سوى مدينه بازگشت و هشت سال در آن جابماند.

وقتى كه معاويه خواست براى فرزندش يزيد بيعت بگيرد، چيزى بر دوش او سنگين تر از وجود حسن بن على نبود، پس آن حضرت را مخفيانه مسموم كرد.

كسى كه براى خاطر معاويه متصدى زهر دادن امام حسن شد، جعده دخت اشعث بن قيس زن آن حضرت بود.

معاويه به او پيغام داده بود كه من تو را براى پسرم يزيد مى گيرم، مشروط برآن كه شوهرت حسن بن على را زهر بدهى، ونيز وعده داده بود كه صد هزار درهم به او بدهد.

جعده پذيرفت و امام حسن را زهر داد.

معاويه مال را به او بپرداخت، ولى او را براى يزيد به زنى نگرفت و عذر آورد كه حيات يزيد براى من ارزش دارد.

مردى از دودمان طلحه او را به زنى گرفت و جعده را از او فرزند شد.

موقعى كه ميان فرزندانش و كسانى از قريش گفت وگويى رخ مى داد، آنان را سرزنش مى كردند و به آن ها اى فرزندان زهر دهنده شوهران خطاب مى كردند.

زينب جنازه برادر را تشييع كرد و سپس به خانه غم كده خويش بازگشت.

پس از آن كه برادر را در كنار مادرش زهرا دربقيع بخوابانيد.

## هجرت

نوبت به حسين رسيد.

زينب آماده شد برادر را پرستارى و نگه دارى كند.

حسين مى ديد كه خلافت از خاندان رسول خدابيرون مى رود و در دست بنى اميه سلطنت موروثى مى شود.

هنوز از وفات امام حسن، شش سال نگذشته بود كه معاويه آشكارا مردم را براى پس از مرگش به بيعت با يزيد دعوت كرد.

و مردم خواه ناخواه تسليم شده و گردن نهادند، به جز پنج تن كه در ميان آنان سزاوارتر از حسين، فرزند زهرا نواده رسول، كسى نبود كه از اين تعدى و تجاوز خشمگين شود.

معاويه، پس از بيعت گرفتن براى يزيد، چهار سال بزيست، و حسين هم چنان در جايگاه خود استوار بود.

اونمى خواست كه ولايت عهد حكومتى كه جدش تاسيس كرده است، كسى مانند يزيد باشد.

اگر خلافت موروثى باشد، چه كسى ازحسين جگر گوشه پيغمبر پسر دختر رسول به آن سزاوارتر است؟ و اگر ملاك در انتخاب خليفه، شايسته ترين و پاكدامن ترين فرد باشد، چه كسى از امام حسين، آن پرهيزكار پاك دامن، آن دانشمند فهميده، شايسته تر است؟ آيا حق موروثى دودمان رسول را از پدرشان غصب كردند، تا جوانى فاسق، بى دين، شراب خوار، بازى گر، ياوه گوى، به ارث برد! آيا خلافت از نواده خديجه ام المؤمنين و بانوى اسلام گرفته شود و به دست نواده هند جگرخوار، قهرمان وحشى ترين انتقام ها برسد؟ اسلام فراموش نكرده بود چه ظلمى از هند در احد به او شد و آن زن پليد چگونه زخمى بر مسلمان ها زد كه التيام نپذيرفت.

هنوز در ميان مسلمانان كسانى يافت مى شدند كه هند را ديده بودند كه از مكه بيرون آمده و قريش را سرزنش مى كرد كه چرا از دسته كوچكى از مسلمانان شكست خوردند، با آن كه سپاه آن ها از حيث عدد و تجهيزات جنگى كامل بود وتحت نظر ابوسفيان شوهر هند و پيشواى كفار اداره مى شد، و بااين حال پيكرهاى دليران و بزرگان خويشان هندرا در بيابان خونين آب بدر، گذاشتند و گريختند.

بدر هند، عتبه كه سرش از ضربت مرگ بار حمزة بن عبدالمطلب جدا شده بود و برادرش شيبه كه نيز حمزه كار او راساخته بود (36) و فرزندش وليد كه على بن ابى طالب او را كشته بود. و ابوجهل فرمانده سپاه كفار. و ده هاتن ديگر كه درآن جا برزمين افتاده بودند.

در آن روز، هند سوگند ياد كرد كه شوهرش ابوسفيان با او نزديكى نكند، تا وقتى كه از كشته هايش خون خواهى كند.

پس از آن، هند در ميان اهل مكه به كوشش برخاست، تا سه هزار مرد جنگى گرد آمدند، و فرماندهى آن ها با ابوسفيان بود، ودر ميان آن ها دويست سوار كار بود كه تحت فرمان خالدبن وليد بودند.

هند، در راس اين سپاه مهاجم به سوى مدينه روان شد.

گرداگرد او زنانى بودند، كه آهنگ هاى خون مى نواختند و سرودانتقام مى خواندند.

هند، غلامى داشت حبشى، با او خلوت كرد و به وى وعده داد كه اگر او سر حمزه را بياورد، زنجير بردگى اش را بگسلدوآزادش سازد.

دو سپاه در دامنه كوه احد روبه رو شدند.

هند به زنانى كه با او بودند گفت: دف بزنيد و خودش در آن ميان به رقصيدن وآواز خواندن پرداخت، و سپاه را به خون ريزى تحريك مى كرد و آتش انتقام را دامن مى زد.

موقعى كه تنور جنگ برافروخته شد، وحشى از پشت سر به حمزه نزديك شد.

در حالى كه حمزه به كشتن يكى ازمشركان مشغول بود، وحشى زوبين را در هوا به گردش در آورد بدون آن كه حمزه متوجه شود، آن را به سوى حمزه رها كرد. زوبين، پهلوى حمزه را شكافت و او را بر روى شن ها بيفكند و آن گاه به خواب هميشگى فرو رفت.

در اين هنگام، وحشى به سوى هند دويد.

هند كه او را از دور بديد، دانست كه وحشى براى چه مى دود.

خاموش به سوى هند آمد و دست خود را در دست هند نهاد، تا او را به جايى كه قهرمان جنگ آرميده است ببرد.

همين كه چشم هند برپيكر حمزه افتاد، از شادى و هيجان فرياد كشيد، و خم شد و به پاره پاره كردن پيكر شهيد پرداخت.

بينى را بريده وگوش ها را از بيخ بركند، و چشمانش را بدريد.

سپس شكم شهيد را بشكافت و جگرش را كه هنوز گرم بود، بيرون آوردو با رغبتى فوق العاده جويدن گرفت.

زنانى كه در پى او بودند، از او پيروى كردند و از گوش ها و بينى هاى شهيدان وانگشتان آن ها براى خود گردن بندها و گوشواره ها درست كردند.

درست است كه هند پس از اين در سال فتح مكه مانند شوهرش مسلمان شد، ولى مسلمان شدن او صفحات ننگين گذشته اش را نشست، و از آن كه فرزندانش را به جگر خوارزادگان بنامند، جلوگيرى نكرد.

يزيد، نواده اين هند است.

پدر يزيد، خلافت اسلامى را در صورتى كه تبديل به سلطنتى ظالمانه وهرقلى كرده بود، براى او به ارث گذاشت، به طورى كه هرگاه ستم كارى بميرد، ستم كار ديگرى جاى او را بگيرد.

با آن كه هنوز در ميان مسلمانان، ياران بزرگوار رسول خدابودند، كه شايسته زمام دارى مسلمانان باشند، و سرور همه ايشان حسين عليه‌السلامفرزند زهرا عليه‌السلام و نواده خديجه بود.

ابدا! و هرگز چنين چيزى نخواهد شد! اسلام، زمام دارى يزيد را نخواهد پذيرفت، و حسين هم نخواهد پذيرفت.

معاويه، اين مطلب را به خوبى مى دانست و كاملا حسين و يزيد را مى شناخت، او مى دانست كه حسين كيست و يزيد چه كسى است.

لذا آخرين وصيتى كه به ولى عهد خود كرد اين بود: من تو را از رنج از اين در به آن در زدن رهانيدم، و همه چيز را براى تو رام كردم، و همه دشمنان را براى تو خوار وگردن هاى عرب را پيش تو خم گردانيدم.

من از قريش بر تو بيمى ندارم، مگر از سه كس: حسين فرزند على، عبداللّه زاده عمر، عبداللّه پسر زبير.

آن گاه معاويه در فكر فرو مى رود، و اين سه تن را در نظر مى آورد.

مقدار خطر هر كدام را بر وارث و ولى عهد خود مقايسه مى كند.

در ميان آن ها كسى را پرخطرتر از حسين نمى بيند، زيرا حسين جگر گوشه رسول خداست و حق بزرگى برگردن مسلمانان دارد.

سپس، معاويه به سخن خود چنين ادامه مى دهد: عبداللّه عمر را به خود واگذار تا عبادت كند.

زيرا او مردى است كه تقدس از كارش انداخته است، و بر يزيد پيش دستى نخواهد كرد.

با عبداللّه زبير سخت گيرى كن، زيرا كه او حيله گرى است خطرناك.

اما حسين، در باره حسين، معاويه به آرزو توسل مى جويد و براى يزيد دعا مى كند كه خداى تو را به دست كسانى كه پدرش را كشتند و به برادرش خيانت كردند، محافظت كند.

سپس مى گويد: گمان نمى كنم اهل عراق از او دست بردار باشند، آن قدر خواهند كوشيد تا او رابه خروج و قيام وادار كنند.

زينب و بنى هاشم در ماه رجب سال شصتم هجرى با خلافت يزيدبن معاويه روبه رو شدند.

يزيد، نه بردبارى پدر را داشت و نه در متانت و زيركى سياسى به او مى رسيد و تنها ارث بردن خلافت از پدر او بسند نبود، چون در نظر اسلام نخستين كسى بود كه خلافت را فقط به واسطه ارث تصاحب كرده بود.

يزيد، نخواست مانند پدرش معاويه امام حسين را در مدينه آزاد گذارد، بلكه اصرار داشت از حسين و كسانى كه در حجازبودند و هنگام دعوت معاويه زير بار بيعت يزيد نرفته بودند، بيعت بگيرد.

نخستين تصميم او اين بود كه از طرف ايشان آسوده خاطر گردد.

لذا، فرداى روز مرگ معاويه، نامه اى بدين مضمون به امير مدينه وليدبن عتبة بن ابوسفيان نگاشت: بر حسين و عبداللّه عمر وعبداللّه زبير سخت بگير و در اين كار سستى مكن تا آن ها بيعت كنند. اين كار بر وليد بسيار بزرگ و دشوار آمد و ازمروان حكم نظر خواست، مروان پاسخ داد: هم اكنون به دنبال اين چندتن مى فرستى و ايشان را احضار مى كنى و آن ها را به بيعت يزيد و اطاعت او مى خوانى، اگرپذيرفتند، از آن ها دست بر مى دارى و اگر زير بار نرفتند، آن ها را گردن مى زنى، پيش از آن كه از مرگ معاويه آگاه شوند. حسين، با تنى چند از شيعيان و دوستانش به سوى خانه وليد شد و آن ها را در حال آماده باش بر در خانه نگاه داشت و خودبه درون خانه، نزد امير رفت. مروان حكم نيز در آن جا بود، وليد، امام حسين را به بيعت يزيد خواند، امام چنين گفت: هم چون من، كسى در پنهانى بيعت نمى كند و گمان ندارم تو از من اين گونه بيعت را بپذيرى بدون آن كه در نظر مردم آشكار كنى و به همه كس بنمايانى.

وليد گفت: آرى.

حسين گفت: وقتى كه همه مردم را به بيعت دعوت كردى، ما را نيز با ايشان دعوت مى كنى تا كار يك باره انجام شود.

وليد خاموش شد و حسين عزم بازگشتن كرد.

ولى مروان تكانى به خود داد و روى به وليد كرده و در حالى كه او را برحذر مى داشت، گفت: به خدا اگر حسين در اين ساعت از تو جدا شود و بيعت نكند، هرگز چنين فرصتى نصيب تو نخواهد شد، مگر آن كه كشتار بسيارى ميان شما و او رخ دهد. حسين را نگه دار و مگذار از پيش تو بيرون رود، مگر آن كه بيعت كند يا آن كه گردنش را بزنى.

حسين از جاى جست و به طور انكار پرسيد: پسر زرقا! (37) تو مرا مى كشى يا او، به خدا، دروغ گفتى و گناه كردى.

سپس، از خانه وليد خارج شد.

مروان، وليد را سرزنش كرده و گفت: پند مرا به كار نبستى، به خدا كه ديگر حسين خود را در اختيار تو نخواهد گذارد.

وليد پاسخ داد: ديگران را سرزنش كن.

تو به من چيزى را پيشنهاد مى كنى كه نابودى دين من در آن است، به خدا، دوست ندارم كه آن چه را كه خورشيد بر آن طلوع مى كند و از آن غروب مى كند از آن من باشد و در برابر آن، من حسين رابكشم. سبحان اللّه! اگر حسين بگويد: من بيعت نمى كنم او را بكشم؟ به خدا، گمان ندارم بازخواست خون حسين نزدخداى در روز قيامت سبك و كوچك باشد.

حسين بيرون شد.

هنگامى كه به خانه خود رسيد، خبر را به اهل بيت خود گفت وايشان را نهانى آگاهانيد كه آهنگ سفردارد.

شب ديگر، مدينه رسول خدا به فرزند زهرا مى نگريست كه از بيم پيش آمدهاى ناگوار، اهل بيت خود را برداشته درتاريكى شب به طور پنهانى از آن شهر بيرون مى رود، پيش از آن كه ماهتاب درآيد واين راز را فاش كند.

حسين در مدينه كسى را به جاى نگذاشت مگر برادرش محمدبن حنفيه كه او به حسين گفت: برادر! تو محبوب ترين و عزيزترين مردم نزد من هستى و تو براى آن كه من خيرخواه تو باشم از همه كس سزاوارترى، چندان كه مى توانى با همراهان خود از يزيد و از شهرها دور شو.

آن گاه فرستادگان خود را به سوى اين مردم روانه ساز.

اگر با تو بيعت كردند حمد خداى را به جاى آور و اگر دور ديگرى را گرفتند، نه از دين تو كم شده ونه از خودت، و به بزرگوارى و مردمى تو گزندى نخواهد رسيد. زيرا من از آن مى ترسم كه به شهرى از اين شهرها بروى و دسته هايى ازمردم بيايند و در ميان ايشان اختلاف افتد، دسته اى ياور تو باشند و دسته اى دشمن و به كشتار برخيزند.

و تو نخستين هدف خدنگ آن ها قرارگيرى.

در اين وقت است كه خون بهترين اين امت - چه از جهت خودش و چه از جهت پدرش و چه از جهت مادرش - از همه چيز بى قيمت تر شود و دودمانش از همه امت خوارتر گردد.

حسين گفت: برادر، پس كجا بروم؟ محمد گفت: به مكه مى روى، اگر آن جا در امان بودى، كه راه همين است، و اگر در آن جا آسوده نبودى، به شن زارها وشكاف كوه ها پناه ببر، و از شهرى به شهر ديگر برو تا ببينى كه سرانجام كار اين مردم چه خواهد بود.

اين وقت است كه اتخاذ تصميم بر تو آسان مى شود، زيرا تصميم صحيح وقتى است كه انسان پيش از وقوع حوادث، نقشه اش را طرح كند.

و دشوارترين تصميمات وقتى است كه انسان در پشت سر حوادث قرار گيرد و در دنبال آن ها باشد.

حسين، برادر را وداع كرده و باتاثر چنين گفت: برادر! خيرخواهى و مهربانى را تمام كردى، اميدوارم كه نظرت صحيح و موفقيت آميز باشد.

ان شاءاللّه (38) اهل بيت در راه مكه از نقاطى كه در شصت سال پيش ناظر هجرت جد بزرگوارشان از مكه به مدينه بود، مى گذشتند.

شب آن ها را در بر گرفت و تاريكى خود را برايشان بگسترد.

سكوتى سنگين بر كاروان حكم فرما بود.

به جز صداى پاى شترها كه به سرعت بر شن زارها در حركت بود، چيزى شنيده نمى شد.

نه كسى آوازى مى خواند و نه شتربانى حدى آغاز مى كرد.

تنها حسين بود كه به آهستگى اين آيه را تلاوت مى كرد: رب نجنى من القوم الظالمين، (39) پروردگارا! مرا از شر ستم كاران رهايى بخش. خويشان و همراهانش در حالى كه به مدينه جدشان و پرورشگاه كودكى و جوانى شان نظر وداع اندخته بودند، آمين مى گفتند.

ولى وقتى كه نگاهشان در آن تاريكى سخت، بر مى گشت چيزى از آثار مدينه را به جز سرهاى درختان خرما و قله هاى كوه ها، تميز نداده بود.

اگر مقدر شده بود كه زنان ببينند، آن چه كه در پس پرده فرداست، هر آينه گوش شب را از ناله و شيون كر مى كردند، چون حسين و جوانانش و يارانش در اين شب از مدينه خارج مى شدند، ولى بازگشت نداشتند. ساعت ها مى گذرد كه كاروان تاريكى شب را مى شكافد و شتابان مى رود.

وقتى كه به وسط بيابان رسيدند، شب از نيمه گذشته بود، و ماه نمايان شد.

و هنگامى كه پرتو خود را بر كاروان بينداخت، دانست كه در اين كاروان با حسين، پسرانش، برادرانش، برادرزادگانش و بيشتر اهل بيتش همراهند.

در طرفى، بانوى خردمند بنى هاشم با دسته اى از زنان در حركت است، و منتظر است كه نور ماه افزايش يابد، شايدوحشتى كه بر او و گرداگرد او سايه افكنده است كاهش پيدا كند.

سفر و حركت در چندين شبانه روز آن هم پى درپى، كاروان را ناتوان و خسته نموده بود و هنگامى كه به مكه نزديك شدند، حسين كلام پروردگارش را تلاوت كرد:

ولماتوجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل، (40) هنگامى كه به سوى مدين رهسپار شد، (موسى) گفت: اميد است پروردگار من راه راست را به من نشان دهد.

در مكه چندان نمانده بودند كه فرستادگان اهل كوفه رسيدند و خبر دادند كه اهل كوفه با امام خودشان حسين بيعت كرده اند.

نامه هاى كوفيان پشت سر هم و پى درپى مى رسيد: كه ما جان خود را براى تو نگاه داشته ايم، و هرگز در نمازجمعه با والى، حاضر نمى شويم، زود بيا.

اهل بيت از نو براى سفر آماده شدند.

## دليل راه

آماده سفر شدند. ولى پيش از آن كه كسى را براى تحصيل اطمينان به كوفه بفرستند، بار سفر را نبستند.

امام حسين عليه‌السلام براى اين وظيفه بزرگ، پسر عموى خود مسلم بن عقيل را برگزيد.

مسلم به عزم سفر از مكه بيرون شد. هنگامى كه به مدينه رسيد، دو تن راهنما گرفت.

آن دو مسلم را از بيابان بردند، تشنگى سخت بر آن ها روى نمود به طورى كه يكى از آن دو از شدت تشنگى بمرد، و بعضى گفته اند كه هر دو بمردند.

مسلم از اين پيش آمد گرفته و پريشان خاطر شد و به امام حسين نوشت: من به مدينه آمدم، و دو راهنما گرفته، راه را گم كردند.

تشنگى برايشان چيره شد، به طورى كه هر دو بمردند.

با آخرين رمقى كه مانده بود، خود را به آب رسانيدم، اين آب در جايى است به نام مضيق واقع در مغاك خبيث.

من اين پيش آمد رابه فال بد گرفتم.

اگر صلاح بدانيد، استعفاى مرا بپذيريد، و ديگرى را بفرستيد. پاسخ امام اين بود: هر چه زودتر به سوى كوفه بشتاب. مسلم اطاعت كرد و به سير خود ادامه داد، تا به كوفه رسيد.

در آن جا به خانه يكى از شيعيان وارد شد. شيعيان نزد او به آمدوشد پرداختند.

هر دسته اى كه مى آمدند، مسلم نامه حسين را مى خواند. آن ها مى گريستند و از طرف خود وعده يارى و جان فشانى مى دادند. تا آن كه دوازده هزار تن با وى بيعت كردند (و بيشتر هم گفته شده است).

مسلم هر چه زودتر قاصدى فرستاد، و با شتابى هر چه تمام تر اين مژده را به حسين، كه درمكه منتظر بود، برسانيد.

موقعى كه مسلم وارد كوفه شد، امير كوفه نعمان بن بشير انصارى بود.

يزيد بر وى خشمگين شد، كه چرا شيعه را به خودواگذارده و مسلم را ناديده گرفته، تا هزاران تن زير پرچم حسين گرد آيند.

يزيد به فوريت نعمان را عزل كرد، و به جاى او عبيداللّه بن زياد والى بصره را تعيين كرد و به او نوشت: مسلم بن عقيل رابگيرد و بكشد.

ابن زياد در آغاز هانى بن عروه مرادى را دستگير كرده زندانى نمود تا به موقع او را بكشد، زيرا مسلم به خانه او منتقل شده بود.

تا اين خبر منتشر شد، زنانى از عشيره مراد شيون آغاز كردند و فرياد برآوردند: يا عثرتاه! ياثكلاه! واى از بى چارگان شدن! واى از داغ ديدن! مسلم از خشم به هيجان آمد و شعارى را كه تعيين كرده بود، اعلام كرد.

چهار هزارتن از اهل كوفه به گرد مسلم جمع شدند.

مسلم آن ها را حركت داد، تا بازور هانى را نجات دهد.

رفتار اهل كوفه در اين وقت بسيار حيرت آور است.

طبرى در تاريخ وابوالفرج اصفهانى در مقاتل الطالبيين (41) نقل مى كندكه زنان اهل كوفه به سراغ فرزندانشان مى آمدند و مى گفتند: فرزند! بازگرد، دگران هستند، به تو احتياجى نيست.

مردان مى آمدند و به فرزندان و برادرانشان چنين مى گفتند: فردا سپاه شام مى آيد، با جنگ چه خواهى كرد؟ برگرد! مردم پى درپى از دور مسلم پراكنده مى شدند وباز مى گشتند، تا شب فرا رسيد. به جز سى تن كه مسلم با ايشان نماز مغرب را به جاى آورد، كسى همراهش نماند. مسلم از مسجد بيرون شد و به سوى محله كنده روانه گشت.

هنوز بدان جانرسيده بود كه جز ده تن كسى با او نماند.

از آن جاكه گذشت، تنها ماند، ديگر هيچ انسانى از اهل كوفه با مسلم نبود. در كوچه هاى كوفه سرگردان مى گشت، نمى دانست به كجا مى رود، گذارش به خانه پيرزنى افتاد، كه بر در ايستاده، منتظرفرزند خود بود، كه با مردم در خروج بر ابن زياد شركت كرده بود.

مسلم به پيرزن سلام كرد.

پيرزن جواب گفت. مسلم آب خواست. پيرزن آب آورد و مسلم بنوشيد سپس در همان جا بايستاد و رد نشد.

پيرزن به وى سوءظن برد و از اوتقاضا كرد كه به خانه اش برود و آن جا توقف نكند.

واين سخن را سه بار تكرار نمود.

تا مسلم بدو گفت: اى بنده خدا! به خدا كه من در اين شهر خانه ندارم، آيا مى توانى نيكى كنى؟ شايد پس از اين تو را پاداش دهم.

پيرزن پرسيد: اى بنده خدا! چگونه خانه ندارى؟! مسلم جواب داد: من مسلم بن عقيل هستم، اين مردم به من دروغ گفتند و مرا تنها و بى ياور گذاشتند.

پيرزن مسلم را به خانه برد، شام برايش آماده كرد ولى مسلم شام نخورد.

پيرزن اين راز را پوشيده داشت و به جز پسرش به كسى نگفت.

هنوز صبح نشده بود كه پسرش خبر داد! مسلم محاصره شد، و با آن كه يكه و تنها بود، با لشكريان ابن زياد كه شصت يا هفتاد مرد مسلح بودند دليرانه به جنگ پرداخت.

هنگامى كه ديدند از عهده مسلم بر نمى آيند نى ها را آتش زده و شعله ور به جان مسلم مى انداختند.

مسلم باهمين حال نبرد مى كرد و شمشير مى زد و صف هاى دشمن را مى شكافت.

محمد بن اشعث به وى گفت: تو درامان هستى، خودت را به كشتن مده.

مسلم نپذيرفت و گفت: جز كشتن و كشته شدن چاره اى نيست و رجز مى خواند.

اقسمت لا اءقتل الا حرا و ان راءيت الموت شيئا نكرا

- سوگند خورده ام كه جز به آزادگى كشته نشوم.

هرچند مرگ را چيزى ناخوش مى دانم.

كل امرء يوما يلاقى شرا اخاف ان اكذب اواغرا

- هركسى روزى با ناگوارى و روبه رو خواهد شد.

بيم آن است كه به من دروغ گويند و يامرا بفريبند.

ابن اشعث گفت: تو دروغ نمى شنوى و فريب نخواهى خورد، اين مردم (بنى اميه) عموزادگان توهستند نه كشندگان و زنندگان تو.

مسلم كه مجروح و سر تاپاى خون آلود شده بود، به ديوارى تكيه كرد، اهل كوفه به گرد او جمع شدند و امان را تاييد وتاكيد مى كردند.

استرى آوردند و مسلم را بر آن سوار كردند.

آن گاه اسلحه اش را گرفتند.

مسلم از اين كار به امان آن هابدگمان شد.

مسلم را نزد ابن زياد آوردند.

ابن زياد فرمان داد او را بربام قصر بردند و سرش را از پيكرش جدا كردند و تنش را از بالاى بام در ميان مردمى كه بيرون قصر جمع شده بودند بينداختند و رفيقش هانى را در بازار به دار آويختند.

طبرى، از كسى كه كشته شدن هانى را پس از شهادت مسلم به چشم ديده نقل مى كند كه هانى را كت بسته از زندان بيرون آوردند و او را به ميان بازار، در جايى كه گوسفند مى فروختند، بردند.

هانى مى گفت: عشيره من مذحج كجاست، ولى امروز مذحجى براى من نمانده است! مذحج كجاست؟ آيا من به مذحج دسترسى دارم؟! هنگامى كه ديد كسى او را يارى نمى كند، دست خود را كشيد و از بند بيرون آورده گفت: آيا عصايى يا كاردى يا سنگى يا استخوانى پيدا نمى شود، كه بدان وسيله مرد از جان خود دفاع كند؟ راوى گفت: ناگهان بر سرش ريختند و دست هايش را محكم بستند و به او گفتند: گردنت را بگير تا سرت را جدا كنند.

هانى به چنين سخاوتى راضى نشد.

يكى از غلامان ابن زياد به او شمشير زد و كارگرنشد.

ديگرى شمشيرى زد و او را كشت.

اهل كوفه ايستاده، تماشا مى كردند! اگر نمى دانى مرگ چيست، در بازار به هانى و پسر عقيل بنگر، ببين دلاورى كه شمشير، رخساره اش را تكه تكه كرده، ودلاور ديگرى كه پس از آن كه كشتندش، تنش را از بالا به پايين انداختند، پيكرى را مى بينى كه مرگ، رنگ آن را دگرگون كرده، وجوى خون را مى بينى كه از هر سوى روان است.

اگر شما خون خواهى برادرتان را نكنيد، روسبيانى هستيد كه به پشيزى تسليم شده اند.

اين حوادث در كوفه رخ مى داد و اهل بيت در مكه نامه دليل راهشان، مسلم را مى خواندند، و از پيام كتبى او آگاه شده بودند كه از اهل كوفه براى حسين بيعت گرفته است، و مردم دور او جمع شده، منتظر آمدن امام حسين هستند.

حسين حركت كرد و قصد داشت كه با كسانش از مكه بيرون آمده به سوى عراق بشتابد، پيش از آن كه پيام ديگر از مسلم شهيدبرسد.

پيام مسلم از اين قرار بود كه وقتى از جان خود نوميد شد، چشمانش پر از اشك گرديد.

گوينده اى به او گفت: هر كه آن چه تو مى خواستى بخواهد، اگر چنين پيش آمدى برايش رخ دهد، نمى گريد.

مسلم گفت: به خدا، براى خودم نمى گريم و براى كشته شدن نوحه گرى نمى كنم.

ولى گريه من براى كسان من است كه به سوى من مى آيند.

گريه مى كنم براى حسين و اهل بيت حسين.

سپس مسلم روى به محمدبن اشعث (همان كه از جانب ابن زياد به مسلم امان داده بود) كرده چنين گفت: اى بنده خدا! چنين مى بينم كه تو از زنده نگه داشتن من ناتوانى، آيا مى توانى از طرف خود كسى را به سوى حسين بفرستى كه اززبان من اين پيام را به حسين برساند، چون گمان مى كنم كه او و اهل بيتش از مكه به سوى شما روان باشد ويا فردا روان بشود، و اين بيتابى كه در من مى بينى براى اين است.

پيام مسلم به طورى كه مورخان مى گويند، چنين بوده كه، يكى برود و به حسين عليه‌السلام بگويد: پسر عقيل هنگامى كه به دست كوفيان اسير شده بود، مرا نزد تو فرستاد.

او صلاح نمى دانست كه شما به اين ديار بياييد، زيراكشته خواهيد شد.

و او گفت كه با اهل بيت خود بازگرديد، سخنان كوفيان، شما را گول نزند، اينان همان ياران پدرت هستند كه جدايى از آن هارا با مرگ يا كشته شدن آرزو مى كرد.

اهل كوفه به تو دروغ گفتند و به من هم، وكسى كه به او دروغ گفته شد، راى ندارد.

پسر اشعث براى مسلم سوگند ياد كرد كه اين پيام را براى حسين بفرستد.

ولى حسين منتظر نشد.

بلكه به همان پيام نخستين اكتفا كرد و روانه گشت.

چقدر راست است شعرى كه حسين از گفته ابن مفرغ موقعى كه ازمدينه بيرون مى آمد، بر زبان آورد.

والمنايا يرصدننى ان احيدا، خطرات مرگ بار در كمين منند، مبادا از دسترس آن ها كناربروم.

## تقاضا و اصرار

روزى در مكه شايع شد كه به همين زودى حسين وا هل بيتش از آن جا خواهند رفت و مقصدشان عراق است.

بنى هاشم بر اهل بيت نگران شدند، زيرا سفرى بود كه نمى دانستند سرانجام آن چه خواهد بود.

در ميان آن ها كسانى بودند كه توانستند نزد حسين بيايند و از او تقاضا كنند كه از مكه بيرون نرود، و اگر تصميمش جدى است، اهل بيتش را در مكه بگذارد و با خود نبرد، زيرا معلوم نيست كه با چه چيز روبه رو خواهد شد.

عمربن عبدالرحمان بن حارث بن هشام نزد حسين آمد و به وى چنين گفت: من پيش تو براى تقاضايى آمده ام كه آن را براى خير تو مى خواهم اگر تو مرا خيرخواه خود مى دانى، بگويم و گرنه ازگفتن دست بردارم.

حسين گفت: بگوى، به خدا، من تو را خيانت كار نمى دانم و به تو گمان بد ندارم.

عمر گفت: شنيده ام مى خواهى به عراق بروى.

من از اين سفر بر تو نگرانم، زيرا به شهرى مى روى كه در آن اميران وماموران دولتى هستند و آن ها گنج هايى از ثروت را در دست دارند.

چون مردم بندگان زر و سيمند.

من اطمينان ندارم كسى كه به تو وعده يارى داده و تو را بيشتر دوست مى دارد، از در جنگ باتو در نيايد و زير پرچم دشمنانت نرود.

عبداللّه بن عباس، نزد حسين آمد و چنين گفت: پسر عمو! در دهان مردم افتاده كه تو مى خواهى به عراق بروى، به من بگوى كه چه مى خواهى بكنى؟ حسين گفت: من تصميم گرفته ام در يكى از اين دو روز حركت كنم ان شاءاللّه تعالى.

ابن عباس گفت: من از شر اين خطر، تو را به خدا مى سپارم.

سپس با حالت انكار پرسيد: مرا آگاه كن، خداى رحمتت كند، كه مى خواهى به سوى مردمى بروى كه امير خود را كشته و شهر را به تصرف در آورده و دشمنان را بيرون كرده اند؟ اگرچنين است، به سوى آن ها برو، ولى اگر آنان تو را دعوت كرده اند در حالى كه اميرشان با منتهاى قدرت بر آن هاحكومت مى كند و كارمندانش از شهرها ماليات مى گيرند، بدان كه تو را براى جنگ و كشتار خواسته اند و من از آن مى ترسم كه به تو خيانت كنند و دروغ بگويند و با تو مخالفت نمايند و دست از تو بردارند و از دور تو پراكنده شوند واز پليدترين دشمنان توگردند.

حسين، به طور اختصار جواب داد: من از خدا طلب خير مى كنم و فكرى خواهم كرد تا ببينم چه مى شود (42) ابن عباس روانه شد.

در راه عبداللّه بن زبير را بديد.

او هنوز با يزيد بيعت نكرده بود و مكه را پناهگاه خويش قرار داده بود.

ابن عباس احساس كرد كه ابن زبير از رفتن حسين شاد و خشنود است، زيرا ميدان براى او خالى خواهد ماند.

سنگين ترين چيزها بر ابن زبير، وجود حسين در حجاز بود.

چنان كه محبوب ترين چيزها نزد او، رفتن حسين به عراق بود، زيرا ابن زبير مى خواست حجاز را به تصرف درآورد و مى دانست كه تا حسين در حجاز است، اين كار نخواهدشد.

شب فرا رسيد.

ابن عباس نزد حسين بازگشت و با اصرار و التماس، چنين گفت: پسر عمو! من خود را وادار به صبر مى كنم ولى نمى توانم صبر كنم.

مى ترسم كه اين راه به هلاكت و نابودى تو منتهى شود.

اهل عراق مردمانى دغل هستند، به آن ها نزديك مشو! در همين شهر بمان كه سرور اهل حجاز هستى، اگر اهل عراق تورا مى خواهند - چنان كه خودشان مى پندارند - به ايشان بنويس، كه دشمن را از خاك خود بيرون كنند.

سپس نزد ايشان برو.

ولى حسين هم چنان در تصميم خود باقى بود.

در اين هنگام، ابن عباس دست به دامان او شد كه اگر مى روى زنان وكودكانت را همراه مبر.

به خدا، مى ترسم كه تو كشته شوى، هم چنان كه عثمان كشته شد و زنان و فرزندان بر او نگاه مى كردند.

حسين، هم چنان در تصميم خود ثابت و پاى دار بود.

ابن عباس چاره اى نديد جز آن كه با خشم بگويد: با رفتنت از حجاز، چشم ابن زبير را روشن كردى و امروز تا تو هستى، كسى به او اعتنايى نمى كند.

به آن خدايى كه جز اوخدايى نيست، هر گاه مى دانستم كه اگر موى پيشانى تو را بگيرم و نگذارم بروى، تا زمانى كه مردم به دور من و تو جمع شوند، سخن مرا مى پذيرفتى، هرآينه مى كردم.

ابن عباس بيرون رفت و در راه، گذارش به عبداللّه زبير افتاد.

ابن عباس بدو گفت: اى پسر زبير! چشمت روشن.

شعر: اى شانه به سر در چه جاى خرم و آبادى خانه گرفته اى.

به آسودگى تخم گذار و نغمه سركن كه كسى مزاحم تو نيست.

هر جا را كه دلت مى خواهد، خاكش را با منقارت نرم و ملايم كن.

اينك حسين روانه مى شود، تو شاد و خرم باش.

ساعت حركت حسين نزديك شد. مردم با بى تابى و نگرانى به او مى نگريستند.

نوبت آخرين تقاضا رسيد. صاحب اين تقاضا عبداللّه جعفر، شوهر زينب بود، زينبى كه تصميم گرفته بود با فرزندانش همراه برادر سفر كند، عاقبتش هر چه مى شود بشود. در اين جا، براى نخستين بار مى بينيم كه عبداللّه از حسين دور مى ايستد و باز متوجه مى شويم كه موقعى كه او مى خواهدپسر عموى خود را از اين سفر باز دارد، مانند ابن عباس خودش نمى آيد سخن بگويد، بلكه در آغاز نامه مى نويسد و بادو فرزند خود محمد و عون، نزد امام مى فرستد.

آيا عبداللّه بيمار بوده و خودش نمى توانسته نزد حسين برود؟ نه، هرگز، زيرا عبارت نامه اش را كه كتاب هاى تاريخ براى ما آن را نگه داشته، نفى مى كند كه او مريض باشد.

اينك نامه عبداللّه به نقل از تاريخ طبرى و ابن اثير: (43) اما بعد، من تو را به خدا سوگند مى دهم كه وقتى كه نامه من به تو رسيد و آن را خواندى، از اين سفر دست بردارى، زيرا دراين ره كه تو مى روى، من نگرانم، مبادا هلاكت تو و نابودى اهل بيت تو در آن باشد.

اگر امروز كشته شوى، روشنايى زمين خاموش مى شود، چون تو راهنماى رستگاران هستى و اميد مسلمانان به تو است. در حركت شتاب مكن كه من در پى نامه خواهم آمد.

والسلام.

آيا عبداللّه در دل از حسين رنجشى داشته است؟ نه، هرگز، زيرا به طورى كه در نامه اش مى خوانيم، حسين را روشنايى زمين و چراغ رستگاران و اميد مؤمنان مى خواند. پس چرا از حسين روى پوشانيده و نامه نوشتن را برآمدن خودش نزد حسين ترجيح داده؟ شايد اين نكته كوچك تر از آن باشد كه در اطراف آن تامل كنيم. دور نيست كه عبداللّه گرفتار كارهاى خودش بوده، اين نامه را با شتاب نوشته كه سپس خودش بيايد. دور نيست كه خواسته است قبلا با امير، مذاكراتى كند و آن گاه حضور امام شرفياب شود. عبداللّه از پى نامه اش روان شد ولى به فوريت به سراغ امام حسين نرفت، بلكه به سراغ عمروبن سعيد -كه از جانب يزيد امير مكه بود - رفت. با هم نشستند تا در اين كار فكرى كنند.

نظر عبداللّه جعفر اين بود كه امير نامه اى به حسين بنويسد و به او امان دهد و او رابه محبت و خدمت گزارى خويش اميدوار سازد و از حسين تقاضا كند كه از عزم سفر صرف نظر كند. عمرو در جواب گفت: هر چه مى خواهى بنويس و نزد من بياور تا امضا كنم. عبداللّه آن چه مى خواست از زبان امير براى حسين نوشت و از امير خواست كه پس از آن كه نامه را مهر كرد، آن را به وسيله برادرش يحيى بن سعيد بفرستد، زيرا وى سزاوارترين كسى است كه امام مى تواند به او اعتماد كند و تشخيص دهد كه اين نامه از طرف امير، جدى است. امير، اين پيشنهاد را انجام داد.

يحيى با نامه مهر شده و سربسته، همراه عبداللّه جعفر، به سوى حسين روان شد. حسين، تقاضاى آن ها را با طرزى زيبا و مؤدبانه رد كرد و به اجراى تصميم خود همت گماشت، بدون آن كه ترديدى پيداكند.

پس با قبر جدش وداع كرد (44) و در آن حال مى گفت: از زندگى دست شستم و تصميم دارم كه فرمان خداى رااجرا كنم. ما نمى توانيم همراه حسين برويم، پيش از آن كه كمى درنگ كرده و به آن چه كه ميان عبداللّه جعفر و همسرش، بانوى بانوان زينب رخ داده، بنگريم.

زيرا پس از اين، ديگر اين دو تن را با هم نخواهيم ديد. حوادث ناگوار ما را از آن كه به بانوى خردمند خودمان بنگريم، بازداشت.

ما ابرهاى تيره اى را كه بر خانه زينب خيمه زده بود، در نظر گرفتيم، به طورى كه اگر كسى گمان برد كه ما زينب را فراموش كرده ايم، معذورمان خواهد داشت. ما مى گوييم كه زينب را فراموش نكرده ايم و با كسى سروكار داشته ايم كه خود زينب با او سروكار دارد.

اكنون به سوى خودش مى رويم، مى بينيم كه زينب شوهر را گذارده، همراه برادر مى رود و تا آخرين روز زندگى، زينب رامى بينيم كه جاى خود را از خانه عبداللّه جعفر به جاى ديگرى در خانه حسين بن على عليه‌السلام تبديل كرده است.

مى بينيم زينب، همراه برادرش مى رود و شوهرش در حجاز مى ماند.

حتى پس از كشته شدن حسين هم، زينب به خانه شوهر بر نمى گردد، فقط مدتى بسيار ناچيز در مدينه مى ماند، سپس به سوى مصر حركت مى كند و بنا بر ارجح اقوال، در زمين پاك آن جا دفن مى شود.

ماه رجب سال 62 هجرت.

و عبداللّه جعفر در حجاز مى ماند و اطلاعى نداريم كه او ازحجاز بيرون آمده باشد، تا وقتى كه در سال هشتادم هجرت وفات مى كند.

و اين همان سالى است كه به سال حجاف معروف شد، زيرا در آن سال، سيلى در مكه آمد كه حاجيان را با شترانشان ببرد.

از كتاب هاى تاريخ و شرح حال مى پرسيم، آيا ميان اين دو همسر نگرانى و رنجشى بوده؟ هر دو خاموش مى شوند ونمى توانند جواب گويند.

مى خواهيم از اين سخن بگذريم، ولى مى بينيم كه گذشتن از آن كار آسانى نيست.

بلكه براى ما ميسور نيست كه همين بس با همراه بودن زينب در اين مسافرت اكتفا كنيم. اگر به اين جدايى كه ميان زينب وشوهرش رخ داده، توجه نمى كرديم، مى توانستيم بگذريم، ولى پس از آن كه به اين نكته متوجه شده كه در همه جا ميان زينب و پسرعمويش جدايى است، مى بينيم كه زينب تا آخرين روز زندگى با خويشان خود زندگى مى كند و از آن هاجدا نمى شود و به واسطه شوهر يا فرزند، دست از آن ها برنمى دارد.

اين پرسش، پيوسته به خاطر مى خلد كه در ميان زن و شوهر، چه روى داده است؟ اخيرا، در جايى كه شايستگى براى ذكر ندارد، به خبرى بر مى خوريم، در شرح حال زينب ديگرى كه غير از بانوى خردمند بنى هاشم است.

در همان وقتى كه كتاب هاى تاريخ و شرح حال از آن چه ميان دو همسر رخ داده سخن نمى گويند، در كتاب السيدة زينب واخبارالزينبات تاليف عبيدلى نسابه، خبرى را مى خوانيم كه در ضمن سخن از ديگرى آورده شده است، در آن جايى كه اززينب وسطى، دختر على بن ابى طالب گفت وگو مى كند و او همان است كه به ام كلثوم معروف شده است و در كودكى به ازدواج عمر خطاب در آمده است: چون كه اميرالمؤمنين، عمربن خطاب (رضى اللّه عنه) كشته شد، پس از او، زينب با محمدبن جعفربن ابى طالب ازدواج كرد.

پس از مرگ محمد بن جعفر، (45) عبداللّه جعفر او را گرفت و اين ازدواج بعد از آن بود كه عبداللّه، زينب كبرى راطلاق داده بود.

زينب وسطى، نزد عبداللّه بماند تا وفات كرد. (46) .

سررشته را به دست گرفته و بر مى گرديم و به شرح حال عبداللّه در هر جايى كه دسترس باشد مراجعه مى كنيم.

از مورخان و شرح حال نويسان، كسى را نمى بينيم كه به طلاق دادن عبداللّه، زينب خردمند، و ازدواج او با خواهرش ام كلثوم، اشاره كرده باشد.

اگر اين خبر راست باشد، پس كى زينب طلاق داده شده؟ به طور قطع، نمى توان سخنى گفت، فقط ترجيحى كه مى دهيم آن است كه طلاق پس از وفات امام على و پيش از حركت حسين از حجاز بوده، زيرا كه ام كلثوم تا وقتى كه محمدبن جعفر زنده بود، همسر او بوده، و ديده ايم كه محمد در جنگ صفين حاضر است و دليرانه زير پرچم اميرالمؤمنين شمشير مى زند و به طورى كه از اين خبر معلوم مى شود ام كلثوم در موقعى كه همسر عبداللّه جعفر بوده، پس از مصيبت امام حسين در غوطه دمشق وفات كرده است (47) .

بنابراين، زينب خردمند پيش از اين موقع طلاق داده شده است و پس از آن كه رشته ازدواجش گسسته شده بود، با برادرسفر كرده است. اين نهايت توانايى كنونى ما در روشن كردن اين نقطه تاريك و دشوار زندگى زناشويى زينب است و پس از اين از تاريخ ‌نويسان نخواهيم پرسيد كه علت طلاق چه بوده، فقط متوجه زينب مى شويم، مى بينيم كه در دوستى برادرش و برادرزادگانش جان مى دهد و مى بينيم كه عبداللّه جعفر در همين وقت، حسين را از دل و جان يارى مى كند، هر چند همراه حسين به كوفه نمى رود، ولى حسين را هميشه بزرگ مى شمارد و مى كوشد از خطرى كه متوجه اوست، جلوگيرى كند.

موقعى كه حسين براى سفر مرگ تصميم گرفت، عبداللّه، دو پسرش را با امام روانه كرد، در صورتى كه مى دانست در اين سفر همگى كشته خواهند شد.

دل عبداللّه در همه حال با حسين بود و به همين زودى مى بينيم كه عبداللّه، پس از شهادت امام حسين، براى سوگوارى مى نشيند و بهترين تسليت براى او اين بوده كه دو فرزندش محمد وعون در ركاب سيدالشهدا شهيد شده اند، چنان كه طبرى در تاريخ نقل مى كند (48) و در روايت ديگر است كه، فرزندان عبداللّه، كه با امام حسين شهيد شده اند، سه تن بوده اند: محمد و عون و عبداللّه.

## به سوى دره مرگ

كاروان در شبى تاريك و هوايى ايستاده، از مكه بيرون شد و به سوى كوفه روان گرديد (49) كوه هايى كه مشرف بر اين شهر مقدس بودند، هنگامى كه ديدند آل محمد از اين شهر به سفرى مى روند كه بازگشت ندارد، همگى در سكوتى بهت آميز فرو رفتند.

در اوايل راه، به فرستادگان عمروبن سعيدبن عاص، امير حجاز، برخوردند، آن ها مى خواستند كاروانيان را به مكه بازگردانند.

در ميان دو دسته، تازيانه اى چند ردوبدل شد.

سپس فرستادگان امير از ممانعت دست كشيدند و كاروان سيرخود را از سر گرفت.

راه پيمايى كاروان در آغاز بسيار تند و سريع بود، چيزى كه بر كاروانيان راه پيمايى شبانه را آسان مى كرد، اين بود كه درعراق هزارها تن منتظر مقدم پسر دختر پيغمبر هستند (50)

، چنان كه اهل مدينه در شصت سال پيش منتظر مقدم جدشان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بودند.

زينب كه سرورى زنان كاروان با او بود، يكى دوبار بادلى آكنده از غم و اندوه برگشت و پشت سرخود را نگريست و آن جاى گاه پربها و مقدس را از جلو چشم گذرانيد.

زينب، پيش از اين نيز به عراق مهاجرت كرده بود، روزى كه پدرى داشت كه عظمتش جهان را پر كرده بود.

و امروز همان زينب بار دگر به عراق مى رود، در صورتى كه بارهاى سنگينى از رنج و مصيبت در اين ساليان دراز، كه متجاوز از بيست سال است، بر دوشش نهاده شده.

در اين سال ها، زينب پدر را از دست داد و برادر را از دست داد، و باآن دو نشاط خود را از دست داد.

پس از آن ها نيزجوانى را ازدست داد.

اشك ديدگان زينب را پر كرد، هنگامى كه با نگاهى سرشار از مهر و دوستى و آكنده از اندوه، كاروانى را كه با شتاب درحركت بود، درنظر آورد.

اينان تمام كسان زينب هستند: برادر او و فرزندانش (51) ، برادرزادگان و عموزادگانش.

ايشان اهل بيت رسولند و گل هاى بنى هاشم و زيور قريشند، كه از مرز و بوم خود دست كشيده، به سوى سرانجام مجهول ولى حتمى، روانه اند.

آيا مى دانى آن سرانجام چيست؟ زينب چندان منتظر دانستن آن نشد، زيراكاروان هنوز دو منزل يا سه منزل بيشتر نپيموده بود كه به دوتن عرب از بنى اسدبرخوردند.

حسين، به خاطرش رسيد كه از آن دو بپرسد كه در كوفه اوضاع از چه قرار است گمان حسين اين بود (52) كه آن دو از سپاهى انبوه سخن مى گويند كه آماده استقبال اوست و داستان استقبال اهل مدينه را از رسول خدا هنگام هجرت تجديدمى كند، زمانى كه دوشيزگان بنى النجار اين سرود را از ته دل مى خواندند:

طلع البدر علينا من ثنيات الوداع وجب الشكر علينا مادعاللّه داع

- ماه شب چهارده از تپه هاى سلام (53) برما بتابيد.

تا كه خواننده اى خداى را مى خواند مابايد سپاس گزار باشيم.

ايها المبعوث فينا جئت بالامر المطاع

- اى برگزيده در ميان ما، تو فرمانى اطاعت پذيرآورده اى.

ولى چه زود اين خواب وخيال برهم خورد و اين آرزو از ميان رفت.

آن دوعرب گفتند: خداى تو را رحمت كند، ما خبرى داريم اگر بخواهيد آن خبر را آشكارا بگوييم وگرنه در نهان.

حسين به ياران خود نظرى انداخته وگفت: از اين ها چيزى پوشيده نيست.

آن دو گفتند: اى زاده رسول! دل هاى مردم با تو است، ولى شمشيرهايشان برزيان تو، بيا و از اين سفر برگرد.

سپس، كشته شدن مسلم بن عقيل و دوست او هانى بن عروه را خبر دادند.

سكوت بهت آميزى بر همه مستولى شد، ولى ديرى نپاييد.

آن گاه زنان شيون كردند و همه به گريه در افتادند.

نوحه گرى سوزانى در بيابان بر پا شد.

هنگامى كه شيون نوحه گران سبك شد، حسين تصميم گرفت (54) با اهل بيت بازگردد.

ناگه فرزندان عقيل از جاى جستندو فرياد كشيدند: به خدا، ما هرگز برنخواهيم گشت تا خون خواهى كنيم، يا آن چه برادر ما چشيده است بچشيم و همگى كشته شويم.

حسين، به آن دو عرب كه از روى خيرخواهى پيشنهاد برگشتن كرده بودند، نظرى انداخته، چنين گفت: بعد از اين ها، زندگانى ارزشى ندارد.

سرنوشت همان بود كه فرزندان عقيل گفتند.

هيچ كدام باز نگشتند، بلكه همگى كشته شدند.

اين بار، كاروان در رفتن شتابى نكرد.

تمام روز و بيشتر شب را ماندند.

هنگامى كه سحر شد، حسين به جوانان وغلامانش دستور داد كه آب بسيار همراه بردارند.

آنان نيز چنين كردند و آب بسيار برداشتند.

سپس، براى آن كه سفر را از سر بگيرند، عزم را جزم كردند.

قسمت آخر سفر بسيار كوتاه بود.

شكى نبود كه چه سرانجام شومى در انتظار اين كاروان خواهد بود.

حسين نخواست كه اين مطلب بر عرب هايى كه بدو پيوسته بودند پنهان بماند، شايد آن ها كه در پى او مى آيند چنين مى پندارند كه حسين به شهرى مى رود كه اهل آن فرمان بردار او هستند.

لذا حقيقت را در ضمن خطبه اى براى يارانش روشن كرد وگفت: ...

اما بعد، خبر بدى به ما رسيده: مسلم بن عقيل وهانى بن عروه كشته شدند...

شيعيان ما به ما خيانت كردند.

اگر از شماكسى بخواهد برگردد، برگردد، ما از حقى كه بر او داشتيم، گذشتيم.

عرب ها از چپ و راست پراكنده شدند، تا آن كه جز اهل بيتش و يارانى كه با وى از حجاز آمده بودند، كسى نماند.

كاروان حركت خود را از نو آغاز كرد و با سكوتى اندوه ناك به راه افتاد، گويى نيرويى شگرف و مقاومت ناپذير، كاروان را به سوى پرت گاه مرگ و نابودى پيش مى برد.

خبرهاى بد پى درپى مى رسيد.

هنوز روز به نيمه نرسيده بود و كاروان در بيابان به راه خود مى رفت كه خبر شهادت عبداللّه يقطر، برادر رضاعى حسين، رسيد.

امام وى را به سوى پسر عمويش، مسلم فرستاده بود.

پيش از آن كه خبر كشته شدن مسلم برسد، عبداللّه يقطر راگرفتند و نزد عبيداللّه زياد بردند.

ابن زياد گفت كه عبداللّه را بالاى بام دارالاماره ببرند و او در حضور مردم، حسين رالعن كند، سپس به پايين آيد تا در باره وى تصميم بگيرد.

عبداللّه يقطر به بالاى بام رفت و مردم را از آمدن سيدالشهدا خبر داد و ابن زياد و پدرش را لعن كرد.

ابن زياد، او را ازبالاى قصر پرت كرد، به طورى كه استخوان هايش بشكست و خرد شد، ولى هنوز رمقى در او مانده بود كه ظالمى بيامدو سرش را ببريد، تا آسوده اش كند.

كاروانيان در اين بار، مانند وقتى كه خبر كشته شدن مسلم را شنيدند، گريه نكردند، بلكه به اين خبر با تحيرى آميخته به سكوت گوش دادند، و آن گاه بدون آن كه ترديدى پيدا كنند، به راه خود ادامه دادند.

از دور چيزى نمايان شد كه يكى پنداشت درخت خرماست، تكبير گفتند و به خود نويد دادند كه پيش از هنگامه اى كه در انتظار هستند، اندكى بياسايند.

حسين از يارانش پرسيد: تكبير چه بود؟ گفتند: درخت خرما ديديم.

كسانى كه به راه آشنايى و سابقه داشتند، بانگ برداشتند: به خدا، در اين بيابان درخت خرمايى نيست، گمان ما آن است كه شما جز فراز اسبان و سرهاى نيزه ها چيز ديگرى نمى بينيد.

حسين لختى بينديشيد، سپس گفت: من هم به خدا همين را مى بينم.

سكوتى سنگين دوباره كاروانيان را فرا گرفت.

بيابان به جز بانگ شتران و آه هاى سوزانى كه از سينه زنان بيرون مى آمد، چيزى نمى شنيد.

گويا شبح مرگ بر اين دسته از مردم غمگينى كه با كندى پيش مى روند، سايه افكنده بود، مردمى كه با عزمى راسخ وتصميمى خلل ناپذير به سوى سر انجام فجيع و دردناك خود روانه هستند، و گويا خطرات مرگ بار، پيوسته در كمين آن هاست مبادا از دسترس دور شوند.

گرماى ظهر، سخت و خسته كننده بود.

حسين و يارانش به سوى كوهى كه پناه گاهى داشت متوجه شدند و در آن جا فرودآمدند و شترانشان را خوابانيدند.

ابر تيره اى كه آسمان را فرا گرفته بود بر طرف شد.

حربن يزيد با هزار سوار از لشكريان عبيداللّه زياد امير كوفه نمايان شد، حر آمده بود پيام آن ستم كار متكبر را به حسين برساند: من ماموريت دارم كه تو را نزد ابن زياد ببرم، يا بر تو چنان تنگ بگيرم و نگذارم از جايت تكان بخورى.

حسين گفت: آن وقت من با تو خواهم جنگيد، و از آن بترس كه در اثر كشتن من روسياه و بدبخت شوى، مادرت داغت را ببيند.

حر خشم خود را فرو برد و سپس جواب داد: به خدا به جز تو هركس از عرب اين سخن را مى گفت، نام مادرش را به داغ ديدن مى بردم، ولى چه كنم كه چاره ندارم، جزآن كه نام مادرت را به خوبى و بزرگى ياد كنم.

حسين به قصد ادامه سفر از جاى برخاست، حر خواست كه همراه او باشد و از حركتش باز دارد.

حسين مقصودش را پرسيد، حر گفت: من به جنگ با تو مامور نيستم، فقط مامورم كه از تو جدا نشوم، تا تو را به كوفه برسانم.

اگر نمى خواهى، راهى را در نظربگير كه نه به كوفه برود و نه تو را به مدينه برساند، تا من به ابن زياد گزارش دهم و دستور بگيرم.

و اگر ميل دارى خودت نامه اى به يزيد بنويس، شايد خداى بزرگ فرجى كند و دست من به خون تو آلوده نگردد.

حسين به سوى چپ گراييد و از راهى كه به سوى قادسيه مى رفت، روان گرديد و نامه هاى اهل كوفه را بيرون آورده و به كوفيانى كه با سپاه ابن زياد آمده بودند چنين گفت: ...

نامه هاى شما و پيام هاى شما پى درپى به من مى رسيد كه با من بيعت كرده ايد.

اكنون اگر بر بيعت خود پاى داريد، به حقيقت خواهيد رسيد، و اگر چنين نيست و عهد مرا شكسته و از بيعت من دست برداشته ايد، كار تازه شما نيست، باپدرم چنين كرديد و با برادرم چنين كرديد، و با پسر عمويم مسلم بن عقيل نيز چنين كرديد، فريب خورده كسى است كه به شما اعتماد كند.

كسى كه عهد بشكند، به خودش زيان رسانيده.

خداى از شما بى نياز است.

والسلام.

حر گفت: تورا به خدا سوگند مى دهم، كه به جان خودت رحم كن، زيرا مى بينم اگر جنگ كنى كشته خواهى شد.

حسين فرمود: مرا از مرگ مى ترسانى؟

سامضى وما بالموت عار على الفتى اذا ما نوى خيرا و جاهد مسلما

فان عشت لم اندم وان مت لم الم كفى بك ذلا ان تعيش و ترغما

من در اين راه جان مى دهم و مرگ بر جوان مرد ننگ نيست، جوان مردى كه نيت خير داشته باشد و از روى ايمان و درستى عقيده جهاد كند.

اگر زنده بمانم پشيمان نيستم، و اگر بميرم سرزنش نمى شوم، همين خوارى براى تو بس است كه زنده بمانى و تو سرى خور باشى.

حر كه اين سخن شنيد، سكوتى آميخته به تاثر و فروتنى بر او چيره شد و خداى را بخواند كه از جنگ با حسينش باز دارد.

و قاصدى نزد ابن زياد فرستاده بود كه اجازه مى دهد حسين و اهل بيتش از همان راهى كه آمده اند باز گردند؟ حر اميدوار بود كه جواب عبيداللّه مثبت باشد.

خبر آمدن حسين ميان اهل كوفه شايع شده بود، چهارتن، آرى تنها چهارتن، از اهل كوفه آمدند حسين را يارى كنند، حرخواست جلو آنان را بگيرد، ولى وقتى كه ديد حسين با لحنى قاطع و محكم مى گويد: از اين ها چنان دفاع خواهم كرد كه از جان خود مى كنم دست برداشت.

سپس، حسين به آن ها روى كرده پرسيد: اهل كوفه را در چه حالى گذاشتيد؟ گفتند: اشراف و متنفذان مال بسيارى رشوه گرفتند و شكم هاشان پر شده، همه آن ها متحدا با تو دشمنند، اما بقيه مردم، دل هاشان با تو است ولى فردا شمشيرهايشان به روى تو كشيده خواهد شد.

سپس نقل كردند كه فرستاده حسين به كوفه، چه بر سرش آمد.

حسين نتوانست از اشك خوددارى كند، و اين آيه راتلاوت فرمود: فمنهم من قضى نحبه ومنهم من ينتظر وما بدلوا تبديلا، (55) از آن ها (مؤمنان) كسى است كه وظيفه اش را انجام داده، و از آن ها كسى است كه آماده براى اداى وظيفه است (همگى به عهد خود وفا كردند) و هيچ گونه تبديلى ندادند.

بار الها! بهشت را براى ما و براى آن ها قرار بده، و ما و آنان را در رحمت جاويدانت جاى بده، و از پاداشى كه ذخيره كرده اى بهره مند گردان.

سپس خاموش شد.

همگى شب را با حالت انتظار به روز آوردند.

صبح شد، حسين نماز صبح به جا آورد و حركت كرد.

حسين و يارانش به سمت چپ مى راندند، ولى حربن يزيد به زورآن ها را به سوى كوفه بر مى گردانيد.

آنان به سمت چپ مى رفتند، تا به نينوا رسيدند.

ناگهان ديدند كه سوارى از كوفه مى آيد و فرمان ابن زياد را براى حر به همراه دارد: اما بعد، هر جا كه نامه من به تو رسيد، بر حسين سخت بگير، مبادا او را به جز در بيابانى خشك فرود آورى، بيابانى كه نه آبى داشته باشد و نه پناهى، به فرستاده خود گفتم كه همراه تو باشد و از توجدا نشود، تا اجراى فرمان مرا به من گزارش دهد.

سپاه حر، ميان حسين و آب فاصله شد، و شب را با تشنگى به روز آوردند.

صبح گاهان، سپاه كوفه نمايان شد.

آنان چهارهزار تن بودند و فرمانده ايشان عمربن سعدبن ابى وقاص بود.

هنگامى كه به جاى گاه، حسين نزديك شدند، عمر كسى را فرستاد كه از حسين بپرسد: براى چه آمده است؟ حسين چنين پاسخ داد: هم شهريان شما به من نوشتند و تقاضا كردند كه پيش آن ها بروم، اكنون اگر مرا نمى خواهند باز مى گردم.

عمرسعد به ابن زياد نوشت و سخن حسين را گزارش داد.

ابن زياد كه از مضمون نامه آگاه شد، اين شعر را بخواند:

الن قد علقت مخالبنا به يرجوالنجاة و لات حين مناص

اكنون كه چنگال هاى ما به او بند شده، اميد نجات دارد، ولى ديگر چاره اى نيست.

آن گاه به عمر سعد نوشت كه بيعت يزيد را به حسين عرضه بدارد، اگر بيعت كند، ما در باره او هر چه صلاح دانستيم انجام خواهيم داد.

و آب را، آرى آب را، به روى حسين و همراهانش ببندد.

عمر پانصد سوار به سوى فرات فرستاد وآب را به روى حسين و يارانش بستند.

هنگامى كه تشنگى بر آن ها فشار آورد، حسين، برادرش عباس بن على را فرمود كه با بيست پياده وسى سوار، كه تقريبادوسوم ياوران حسين مى شدند، به سوى آب فرات رفت، وجنگ كردند و مشك ها را پر كرده وباز گشتند.

موقعيت باريك تر و خطرناك تر مى شد.

حسين نزد كوفيان فرستاد و پيغام داد كه يكى از سه پيشنهادش را بپذيرند: ازهمان راهى كه آمده، به حجاز بازگردد، يا آن كه بگذارند او خودش نزد يزيدبن معاويه برود، يا او را به يكى از مرزهاى مسلمانان كه در برابر كفار قرار داد، روانه كنند، تا در خطرات و سود و زيان با مردم آن سامان شريك باشد.

عمر، پيام حسين را براى ابن زياد فرستاد.

وقت در انتظار جواب امير كوفه با كندى و ناراحتى مى گذشت.

جوابى كه در انتظارش بودند، به وسيله شمربن ذى الجوشن رسيد، امابعد، من تو را به سوى حسين نفرستادم تا از او دفاع كنى و او را به آسايش وحيات اميدوار سازى و نزد من از او شفاعت نمايى.

پس متوجه باش، اگر حسين و يارانش تسليم فرمان من شدند، آنان را با سلامتى نزد من بفرست، و گرنه برايشان بتاز تاهمگى كشته شوند.

و پس از كشته شدن، گوش و بينى آن ها را ببر، كه سزاوارند.

اگر حسين كشته شد، اسبان را بر بدنش بتاز تا پشت و سينه اش خرد شود، زيرا او نافرمان شده و تفرقه ايجاد كرده و از مسلمانان بريده و ستم گرى را پيشه خود ساخته است.

اگر فرمان ما را اجرا كنى، پاداشى به تو خواهيم داد كه در خور هر فرمان بر سخن پذيرى است، و اگر اجراى آن بر توناگوار است، از فرماندهى كناره بگير و لشكر را به شمر واگذار.

والسلام.

## بانوى كربلا

عمرسعد، لشكر خود را بخواند و پيش از غروب آفتاب به سوى حسين حمله ور گرديد.

حسين، در جلوى خيمه اش نشسته بود و دوزانو را دربند شمشير قرار داده ودر اثر خستگى خوابش برده بود.

ولى خواهرش زينب بيدار بود، و در كنار برادر ايستاده از وى پرستارى مى كرد.

زينب، غريو حمله سپاه را از نزديك بشنيد.

با ملايمت به برادر نزديك شده گفت: برادر! بانگ و فرياد نزديك مى شود، آيا نمى شنوى؟ حسين سربرداشت و فرمود: جدم رسول خدا را در خواب ديدم، به من فرمود: تو نزد ما مى آيى.

خواهرش سيلى به صورت نواخت وگفت: اى واى! حسين فرمود: خواهر عزيز من! واى بر تو نباشد، آرام باش، خداى تو را رحمت كند.

آن گاه حسين برادرش عباس را فرا خواند و از او خواست كه برود و از مهاجمان خبرى بياورد.

وقتى كه حسين دانست كه كوفيان آهنگ جنگ دارند، دوباره برادر را فرستاد كه از آن ها خواهش كند كه امشب رادست از جنگ بردارند، زيرا ما مى خواهيم در اين شب براى خدا نماز بخوانيم و دعا كنيم و استغفار نماييم.

هنگامى كه صبح شد، و اگر خدا خواست روبه رو شديم، ياتسليم مى شويم و يا جنگ خواهيم كرد.

عمر، با يارانش مشورت كرد كه اين مهلت را بدهد، يانه؟ يكى گفت: سبحان اللّه، به خدا اگر اينان از ديلميان بودند و اين تقاضا را از تو مى كردند، شايسته بود كه با آن موافقت كنى.

سپس تا فردا را مهلت دادند.

حسين به سوى ياران خود شد، و پس از آن كه ستايشى نيكو ازخداى خود كرد، چنين گفت: اما بعد، من يارانى باوفاتر از ياران خود نمى شناسم، و اهل بيتى نيكو كارتر و خدمت گزارتر از اهل بيت خود سراغ ندارم.

خداى از طرف من به همه شما پاداش نيكو دهد.

ياران من! آگاه باشيد، كه من به همه شما اجازه دادم كه برويد، و بيعتم را از گردنتان برداشتم.

اينك شب همه جا رافراگرفته، آن را شترى پنداشته و بر تاريكى آن سوار شويد، و هر مردى از شما دست يك تن از اهل بيت مرا بگيرد و باخود ببرد.

سپس در شهرها پراكنده شويد، تا وقتى كه خداى فرجى فرمايد.

اين مردم مرا مى خواهند و بس، اگر بر من دست يافتند، دگرى را فراموش مى كنند.

همگى به يك بار فرياد كشيدند: پناه بر خدا، به ماه حرام سوگند اگر ما چنين كنيم، با چه رويى بازگرديم؟ و با مردم چه بگوييم؟ بگوييم سرورمان و فرزند سرورمان و سالارمان را گذاشتيم، كه نشانه تيرها و سرنيزه ها و خوراك درنده ها شود، ولى ما خودمان گريختيم، براى آن كه زندگى را دوست داشتيم.

پناه بر خدا! ما به زندگى تو زنده ايم و با مرگ تو مى ميريم وجان مى دهيم.

سپس يكى از آن حضرت پرسيد: آيا ما از تو دست برداريم؟ با آن كه پيش خدا عذرى نداريم، به خداكه از تو جدا نمى شوم تا وقتى كه نيزه ام را درسينه هاى اهل كوفه بشكنم و با شمشيرم، مادامى كه در دست من است، خونشان را بريزم.

به خدا قسم، اگر اسلحه ام دردستم نباشد، در راه تو آنان را سنگباران مى كنم تا با تو بميرم.

امام از تاثر بگريست.

اصحاب هم گريستند.

اشك هاى ديگرى نيز از ميان خيمه ها جواب آن حضرت را دادند.

زيرا بانوى بانوان زينب و بانوانى كه از آن خاندان شريف در خدمتش بودند، با پريشانى و غم، به سخنان حضرت گوش مى دادند.

پس آن گاه، هركس به خواب گاه خويش برفت.

سكوتى سنگين و ناراحت كننده بر كربلا حكم فرما شد.

ولى ناله زنى - كه از خيمه هاى حسين برخاست - آن رابشكست.

زن از اعماق قلبى پاره پاره مى ناليد و مى گفت: اى واى از داغ ديدن، اى واى از خون دل خوردن، اى كاش مرگ، زندگى مرا نابود مى كرد.

اى حسين من! اى سرورمن! اى يادگار عزيزان من! آيا آماده كشته شدن شدى؟ آيا از زندگى نوميد شدى؟ امروز، رسول خدا از دستم رفت، امروزمادرم فاطمه زهرا از دستم رفت، امروز پدرم على از دستم رفت، امروز برادرم حسن از دستم رفت، اى يادگار گذشتگان، اى پشت و پناه باقى ماندگان.

اين زن، زينب بود نه ديگرى، زينب، بانوى خردمند بنى هاشم.

خوب است بگذاريم على بن حسين، آن كسى كه او را زينب ازكشته شدن نجات داد، اين داستان سوزان را براى ما نقل كند.

در شبى كه پدرم فردايش كشته شد، نشسته بودم و عمه ام زينب مرا پرستارى مى كرد.

پدرم از يارانش كناره گرفت وبه يكى از خيمه هاى خود رفت.

غلام ابوذر غفارى در خدمتش بود، و شمشير آن حضرت را اصلاح مى كرد و صيقل مى داد.

شنيدم پدرم باخود زمزمه مى كرد و مى گفت: يا دهر اءف لك من خليل كم لك بالاشراق والاءصيل - اى روزگار! تف بر تو از اين دوستى تو! چقدر تورا صبح هاى روشن و شام هاى تيره است.

من صاحب اوطالب قتيل والدهر لايقنع بالبديل - كه بر كشته هاى ياران من يا دوستان من مى گذرد.

(آرى) روزگار بدل نمى پذيرد.

وا نما الا مرالى الجليل و كل حى سالك السبيل - كارها در دست خداى بزرگ است و بس.

و هر زنده اى بايد اين راه را بپيمايد.

پدرم دوبار يا سه بار اين شعرها را بخواند، تا من مقصودش را فهميدم و دانستم منظورش چيست.

گريه گلويم را گرفت، ولى اشكم را پس زدم.

هنگامى كه عمه ام زينب شنيد چيزى را كه من شنيدم، خوددارى نتوانست، ازجاى پريد و دامن كشان و سربرهنه به سوى پدرم دويد.

وقتى به او رسيد، شيون آغاز كرد وگفت: اى واى ازداغ ديدن، اى كاش مرگ، زندگى مرا نابود مى كرد...

حسين عليه‌السلام نظر عميق بر زينب انداخت و به او گفت: خواهر عزيز من، حلم و بردبارى تو را شيطان نبرد.

زينب گفت: يا اباعبداللّه! پدر و مادرم به فداى تو، جانم به قربان تو (56) حسين، اندوه خود را فرو برد، ولى اشك در چشمانش مى درخشيد و در زير زبان چنين گفت: اگر قطا (57)

را درشب وا مى گذاشتند، مى خوابيد.

زينب گفت: واى بر من، آيا روحت مى خواهد تورا از من بگيرد؟ اين كه دل را بيشتر مى سوزاند و جانم را سخت ترمى گدازاند.

آن گاه سيلى به صورت خود نواخت و دست برد و گريبانش را بدريد و بيهوش بيفتاد.

حسين به كنار خواهر آمد و آب به صورتش بپاشيد و گفت: خواهرم عزيزم! از خداى بپرهيز و صبر كن، صبرى كه براى خدا باشد و بدان كه اهل زمين مى ميرند، و آسمانيان نيزنخواهند ماند، و هر چيزى نابود مى شود مگر خداى.

پدرم از من بهتر بود، مادرم از من بهتر بود، برادرم از من بهتر بود.

همه رفتند ومن و همه آن ها بايد به دنبال رسول خدا برويم.

هنگامى كه زينب به حال آمد، حسين بدو گفت: خواهر عزيزم، تو را سوگند مى دهم، و سوگند مرا انجام بده، وقتى كه من كشته شدم، به خاطر من گريبان چاك مكن، صورت را مخراشان، ناله مكن، شيون مزن، واى واى مگو.

على بن حسين مى گويد: آن گاه پدرم عمه ام را نزد من آورد و بنشانيد و خود پيش يارانش رفت.

اگر زينب مى دانست كه فردا چه مصيبتى در انتظار او و خويشانش است.

هر آينه اشك هايش را براى فردا ذخيره مى كرد.

شبى بود ولى چه شبى! بيشترشان آن شب را به بيدارى گذراندند و به هيولاى مرگ كه در كمين آن ها نشسته، منتظرپيدايش روز بود، مى نگريستند (58)

زينب رفت و چشمان خشك و افسرده اش را به تاريكى وحشت زايى كه بر آن بيابان خيمه زده بود بينداخت.

هنگامى كه حالش به جا آمد، به سوى خواب گاه فرزندان و برادرانش شد و از ديدار آن ها براى فراقى دور و دراز توشه بر گرفت.

صبح شد، دو لشكر برابر هم قرار گرفتند.

ولى چه دو لشكرى! عمر سعد با چهار هزار تن (59) از سپاه امير كوفه با آمادگى كامل و ساز و برگ كافى از يك طرف.

و در پشت سرآن ها، نفوذ و قدرت.

و از طرف ديگر، حسين و خويشان و يارانش كه سى و دوسواروچهل پياده بودند.

و در پشت سرآن ها، كودكان و زنان.

حسين، به هزاران تنى كه به سوى هفتاد و دو تن يارانش حمله ور شده بودند مى نگريست.

هنگامى كه نزديك رسيدند، اسب مركوب سوارى خود را خواست و سوار شد، آن گاه آنان را مخاطب قرار داد و با صداى بلند چنين فرمود: اى مردم! بشنويد و در جنگ بامن شتاب نكنيد و اندكى بينديشيد.

سپس هرچه خواستيد انجام دهيد و درنگ نكنيد.

خدايى كه قرآن را نازل كرده، سرور و پشتيبان من است و اوست كه پارسايان را دوست مى دارد.

صداى حسين به گوش زنان و خواهران و دخترانش رسيد، همگى به ناله درافتادند و گريستند.

ناله هاى آن ها كم كم بلند شد، تا به گوش حسين رسيد.

فرزندش على و برادرش عباس را به سوى ايشان فرستاد و به آن دو بفرمود: زنان راساكت كنيد، وقت باقى است و بسيار خواهند گريست.

در اين دم بود كه به ياد پسر عمويش عبداللّه بن عباس افتاد، و به خيالش رسيد كه طنين سخن ابن عباس از دور به گوشش مى رسد، كه به اصرار مى گويد: از حجاز به كوفه مرو، و اگر مى روى زنان و كودكانت را همراه مبر، زيرا مى ترسم كه تو كشته شوى، آن گونه كه عثمان كشته شد، و زنان و فرزندانش به او مى نگريستند.

هنوز طنين سخن در گوش حسين باقى بود، كه زنانى كه گريه مى كردند و مى ناليدند، آرام شدند.

پس از آرامش زنان حسين به حال خود برگشت و رو به سوى لشكر كوفه كرد و پس از حمد خداى چنين گفت: نسبت مرا بگوييد و ببينيد من كه هستم.

آن گاه به خود آييد و وجدانتان را مخاطب قرار داده و آن را سرزنش كنيد وبينديشيد، آيا براى شما كشتن من و هتك احترام من رواست؟ آيا من پسر دختر پيغمبر شما نيستم؟ آيامن فرزند وصى آن حضرت و پسر عموى او و آن كسى كه شايسته ترين ايمان به خدا را داشت، نيستم؟ آيا حمزه سيدالشهدا عموى پدرم نيست؟

آيا جعفر شهيد كه در بهشت با ملائكه پرواز مى كند، عموى خودم نيست؟ آيا اين حديث مشهور به شما نرسيده كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله به من و برادرم فرمود: شما دوتن سرور جوانان اهل بهشت و نور چشم مسلمانان هستيد؟ آيا اين فرمايش، شما را از اين كه خون مرا به ناحق بريزند، جلوگير نمى شود.

و پس از آن كه كوفيان به سخنان گوش ندادند، چنين گفت: اگر در گفته هاى من ترديد داريد و يا شك داريد كه من پسر دختر پيغمبر شما هستم، به خدا كه در ميان مشرق ومغرب، جز من كسى پسر دختر پيغمبر نيست.

كسى پاسخش را نداد.

حسين به سخن خود ادامه داده پرسيد: آيا كشتن من براى آن است كه كسى را از شما كشته ام، يا مالى را از شما برده ام، و يا قصاص جنايتى است كه بر شماوارد آورده ام؟! همه ساكت ماندند و در جواب متحير بودند.

در اين هنگام، حسين سران سپاه كوفه را درنظر آورد و آنان را يكايك صدا زد: اى فلان...

اى فلان...

اى فلان...

آيا به من ننوشتيد كه ميوه ها رسيده و بوستان ها سبز و خرم گرديده و پيمانه ها پر شده و سپاهى آماده فرمان تو است، پس به زودى بيا؟! سخنان حسين عليه‌السلام تكه تكه مى شد و كوفيان گوش نمى دادند، به جز حربن يزيد كه به سوى فرمانده خود عمرسعدرفت و از او پرسيد: خدا به تو خير دهد، آيا با اين مرد جنگ مى كنى؟

عمر پاسخ داد: آرى، به خدا جنگى كه كوچك ترين مرحله اش افتادن سرها بر زمين و جدا شدن دست ها باشد.

حر گفت: چرا بايكى از اين سه پيشنهادى كه كرد موافقت نكرديد؟ عمر گفت: به خدا، اگر اختيار در دست من مى بود، مى پذيرفتم، ولى امير تو نپذيرفت.

حر چيزى نگفت و به سوى حسين گراييد و كم كم به آن حضرت نزديك مى شد در اين حال او را لرزشى سخت فراگرفت.

يكى از كسانش كه اورا بدان حالت ديد، گفت: اى حر! كار تو آدم را به شك مى اندازد، به خدا، در هيچ جنگى تو را چنين نديدم.

اگر از من مى پرسيدند، دلاورترين مرد كوفه كيست؟ از تو نمى گذشتم.

به خدا، من خود را در ميان بهشت و دوزخ مخير مى بينم، ولى چيزى را بر بهشت مقدم نخواهم داشت، هر چند بند ازبندم جدا كنند و مرا بسوزانند. سپس تازيانه اى بر اسب زد و به حسين پيوست وگفت: يابن رسول اللّه! خداى مرا قربانت كند.

من همان كسى هستم كه تو را از بازگشتن جلوگير شدم و در راه، تحت نظرت قرار دادم و در اين جا بر تو بسيار سخت گرفتم.

به خدا سوگند كه من هرگز گمان نمى كردم اين مردم پيشنهادهاى تو را رد كنند.

اگر گمان مى كردم كه اين مردم خواسته هاى تو رانمى پذيرند، چنين نمى كردم.

اكنون من با سرافكندگى و پشيمانى نزد تو آمده و از خداى خود شرمسارم و آماده ام كه با جانم تو را يارى كنم، تا كشته شوم.

سپس به سوى ياران قديمى روى كرده، چنين گفت: اى اهل كوفه! بهره مادرتان داغ دل و اشك ديده باشد.

حسين را دعوت كرديد، وقتى كه به سرزمينتان آمد، تسليم دشمنانش كرديد؟! شما مى پنداشتيد كه در راه او جان بازى مى كنيد، اكنون بر او حمله برده تا او را بكشيد، و از هر سواحاطه اش كرده واز رفتنش به گوشه اى از زمين پهناور خداى جلو گرفتيد، تا مانند اسير، مالك سود و زيان خود نباشد؟! آب فراتى كه يهودى و گبر وترسا از آن مى آشامند و خوكان و سگان در آن مى غلتند، براو و همراهانش بستيد، تاتشنگى او و اهل بيتش را از پا بيندازد! پس از محمد، با فرزندانش بد رفتارى كرديد! اگرتوبه نكنيد، خداى روز تشنگى سيرابتان نكند.

جواب اهل كوفه آن بود كه تيربارانش كنند.

حر به سوى حسين برگشت و از آن حضرت آن قدر دفاع كرد تا شهيدشد.

هنگامه خونين جنگ ميان دو دسته برپا شد، دسته اى هزاران تن بودند و دسته اى ده ها! ياران حسين يكى پس از ديگرى به ميدان مى رفتند و كوفيان با آن ها با بى رحمانه ترين كشتارى كه تاريخ به خاطرداردجنگ مى كردند، تا روز به نيمه رسيد و ظهر شد.

حسين، با كسانى كه باقى مانده بودند نماز خوف به جا آورد.

سپس، به جنگ پرداختند.

هنگامى كه ياران حسين يقين كردند كه نمى توانند از كشته شدن امام خود جلوگيرى كنند، درجان بازى و كشته شدن در پيش گاه حسين بريك ديگر سبقت مى گرفتند، تا همگى كشته شدند و جز اهل بيت حسين كسى نماند.

آن ها نيز دليرانه به جنگ پرداختند.

نخستين كسى كه از آنان به ميدان رفت و شهيد شد، على اكبر، پسر حسين بود.

على برسپاه دشمن حمله مى كرد و رجز مى خواند:

انا على بن الحسين بن على نحن و بيت اللّه اولى بالنبى

- من على، فرزند حسين پسر على هستم.

به خانه خدا قسم كه ما به پيغمبر سزاوارتريم.

اضربكم بالسيف حتى يلتوى ضرب غلام هاشمى علوى

- شما را با شمشير مى زنم تاخم شود.

شمشيرزدنى كه شايسته جوانى هاشمى نسب و علوى نژاد باشد.

ولا ازال اليوم احمى عن ابى تاللّه لايحكم فينا ابن الدعى

من امروز با تمام قوا از پدرم دفاع مى كنم.

به خدا، كه زنازاده بى پدر نخواهد بر ما حكومت كرد.

دم به دم بر سپاه كوفه حمله مى برد و سپس نزد پدر باز مى گشت و مى گفت: پدر! تشنه ام.

حسين مى گفت: فرزندم صبر كن، شب فرا نمى رسد مگر آن كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله باجام خودش تو را سيراب كند.

جوان برمى گشت و بر لشكر مى تاخت و پياپى به حملات خود ادامه مى داد كه ناگهان تيرى به سوى او رها شد و درگلوى على نشست و گلويش را پاره كرد.

جوان در خون خود مى غلتيد كه پدرش برسيد.

شنيدندش كه با آهنگى داغ ديده مى گفت: فرزند! خداى بكشد مردمى كه تورا كشتند، چقدر اين مردم برخدا و بر هتك حرمت رسول خدا گستاخند.

فرزند! پس از تو، خاك بر سر اين دنيا.

نقل مى كنند كه هنوز حسين سخنش تمام نشده بود كه زنى از خيمه گاه بيرون دويد، كه مانند خورشيد مى درخشيد، واز سوز دل ناله مى كرد و مى گفت: اى حبيب من! اى پسر برادر من! كسى كه آن زن را نشناخته بود پرسيد: كيست؟ گفتند، زينب دختر فاطمه، دخت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است.

زينب با شتاب آمد و خود را بر پيكر جوان شهيد انداخت.

حسين به سوى زينب شد و دست خواهر را گرفت و به خيمه گاهش برگردانيد.

سپس، نزد فرزند خود بازگشت.

جوانانش به سوى او رو آورده بودند.

حسين دردمندانه گفت: برادرتان را برداريد و ببريد.

على را از آن جا بردند.

كوفيان، اطراف حسين را گرفتند.

قاسم بن حسن بن على، به سوى عمو روان شد.

قاسم هنوز كودك بود.

زينب خواست قاسم را برگرداند، ولى كودك وقتى كه ديد ظالمى بر حسين شمشيرى فرود مى آورد، از دست زينب خود رارهانيد و به عمو رسانيد، و دست دراز كرد تا از رسيدن شمشير به عمو جلوگيرى كند و بر آن ستم كار بانگ زد: اى پليد مادر! مى خواهى عمويم را بكشى؟ شمشير فرود آمد و دست قاسم را جدا كرد، ولى به نخى از پوست آويزان شد.

كودك شهيد پاها را بر زمين مى ماليد و از سوز مى ناليد و مى گفت: مادر جان! زينب از دور جواب داد: جانم، اى عزيز من.

و به سوى قاسم دويد.

حسين بر سر نعش قاسم ايستاده بود و مى گفت: به خدا، چقدر براى عمويت سخت است كه تو او را بخوانى و جوابت را ندهد، يا جواب بدهد ولى جوابش براى توسودى نداشته باشد.

حسين در برابر چشم زينب، قاسم را برداشت و ببرد و در كنار فرزندش على بخوابانيد (60) دم به دم زينب با جان دادن عزيزانش روبه رو مى شد.

هنوز اين آخرين نفس را نكشيده بود كه بايد زينب پيكر پاره پاره آن را در بر گيرد.

در ميان شهيدانى كه پيكرهايشان را نزد زينب آورده بودند، فرزند زينب، عون بن عبداللّه و برادرانش محمد وعبداللّه، و برادران زينب: عباس (61) و جعفر و عثمان و عبداللّه و محمد و ابوبكر، فرزندان حسين، برادر زينب: على وعبداللّه، و فرزندان حسن، برادر زينب: ابوبكر و قاسم (62) ، و فرزندان عقيل عموى زينب: جعفر و عبداللّه وعبدالرحمان و.. بودند.

آسياى خونين كشتار، ديوانه وار مى گرديد و نمى خواست - تا در زمين كربلا از فرزندان ابوطالب زنده اى نفس كش باقى است - از گردش بايستد.

موقعى كه هنگامه جنگ نزديك به آخر بود، ده تن از سپاهيان ابن زياد به قصد چپاول و تاراج به خيمه گاه حسين كه عيال و باروبنه آن حضرت در آن جا بود، تاخت آوردند، ولى فرياد امام كه به تنهايى مى جنگيد، آن هارا باز گردانيد: واى بر شما! اگر دين نداريد، در دنيا آزاده باشيد، باروبنه من يك ساعت ديگر براى همه شما حلال خواهد بود.

پس از ساعتى، خيمه گاه حسين تاراج شد و بر اهل كوفه حلال گرديد! وه كه چه ساعت هراسناكى بود.

حسين به تنهايى جنگ مى كرد، پس از آن كه پسران و خويشان و يارانش همگى كشته شده بودند.

و يك تن از آنان زنده نمانده بود.

كسى كه حسين را ديده كه يكه و تنها با قلبى قوى مى جنگيد، مى گويد: به خدا، در اين موقع بود كه زينب دختر فاطمه از خيمه گاه خارج شد.

گويا هنوز هم گوشواره هايش را مى بينم كه ميان گوش و شانه اش تكان مى خورد.

زينب مى گفت: اى كاش آسمان بر زمين فرود مى آمد.

موقعى كه عمرسعد به حسين نزديك شد، زينب به او گفت: آيا ابوعبداللّه را مى كشند و تو نگاه مى كنى؟ راوى مى گويد: گويا اشك عمر سعد را هنوز مى بينم كه برگونه ها و ريشش مى ريزد.

سپس، عمر رويش را از زينب برگردانيد (63) آرى زينب تا آخرين لحظه، بلكه در هر لحظه اى....

زينب، نه همسران و مادران و خواهرانى كه در كربلا بودند.

حسين، تنها ماند، مصيبت كشيده اى كه همه فرزندان و خويشان و يارانش كشته شده باشند.

استوارتر از حسين ودليرتر و ثابت قدم تر از او ديده نشد.

خواهرش زينب در جايى كه چندان دور نبود ايستاده بود و برادر را مى نگريست و ديدگانش از ديدار برادر پيش ازآن كه از دستش رود، توشه بر مى گرفت.

كم كم جراحت هاى بسيار، حسين را ناتوان ساخت و خواست كه برزمين افتد.

ديگر زينب را توانايى نماند و ديدن اين منظره را تاب نياورده چشمانش را برهم گذارد و سراپا گوش شد كه آخرين سخن برادر را در ميان هزاران دشمن كه اطرافش را گرفته بودند بشنود: آيا براى كشتن من جمع شده ايد؟ به خدا، پس از من بنده اى از بندگان خدا را نخواهيد كشت كه خشم خدا از كشتن اوبيش از كشتن من باشد.

من اميدوارم كه خدا مرا در برابر خوار شمردن شما گرامى بدارد و انتقام مرا، از جايى كه گمان نبريد، از شما بگيرد.

اگر مرا كشتيد، خداى عذابش را در ميانتان فرود خواهد آورد و خونتان را خواهد ريخت و به اين هم راضى نخواهد شد، تا عذاب دردناك خود را در باره شما دو چندان كند.

گويى زمين را زير پاى سپاه پيروزمند كوفه به لرزه درآورد.

حسين - كه رحمت خداى براو باد - مقدار زيادى از روز را زنده ماند و اگر كوفيان كشتنش مى خواستند، مى كردند.

ولى يكى پس از ديگرى از او دور مى شدند، هركس آهنگ قتلش مى كرد، سست شده و مى لرزيد.

سپس، خداى فرمانش را به انجام رسانيد و پايان قطعى كار به وقوع پيوست.

حسين كشته شد و در پيكر نازنينش 33 زخم نيزه و 34 زخم شمشير بود.

شانه چپش با شمشير زده شد و جدا گرديد.

ضربت ديگرى زندگى آن شهيد را پايان داد سومى جلو آمد و سر مقدسش را جداكرد آسياى ديوانه كشتار از گردش باز ايستاد، ولى پس از آن كه از اهل بيت پيغمبر كسى باقى نمانده بود كه ريز ريزش كند.

شمشيرها به نيام ها باز گشتند، ولى هنگامى كه كسى را نيافتند كه سرش را جدا كنند.

و پيكرهاى شهيدان در ميان بيابان گذاشته شد كوفيان آهنگ غارت بارها و شترها را كردند و همه را به يغما بردند و آن گه به سوى زنان حسين و اسباب و اثاثيه آن حضرت روى كردند اگر زنى براى نگه داشتن پيراهن تنش پاى دارى مى كرد، كوفيان چنان بى رحمى نشان مى دادند كه زن ناتوان شده و پيراهنش را بربايند سپس اسبان را بر پيكرهاى شهيدان تاختند.

خورشيد روز دهم محرم سال 61 غروب كرد و زمين كربلا در خون غرق بود و شريف ترين و پاكيزه ترين پيكرهاقطعه قطعه، پاره پاره، پراكنده روى زمين افتاده بود.

ماه بى نور و پريده رنگ از زير ابرها بيرون آمد.

در روشنايى بى رنگ ماه، زينب با دسته اى از كودكان و گروهى از زنان بيوه شده و داغ ديده در ميان قطعات پراكنده پيكرهاى جداجدا مى گرديدند.

يكى در پى دست پسر عزيزش مى گشت.

ديگرى بازوى شوهر بزرگوارش را مى جست.

سومى پاى برادر والامقامش را پيدا مى كرد (64) لشكر ابن زياد در جايى كه چندان دور نبود، شب نشينى داشتند وباده گسارى مى كردند و در پرتو روشنايى مشعل ها، سرهاى جدا شده و اموال يغما گرفته را مى شمردند.

صداهايى شنيده مى شد كه به كسى كه سرامام را جدا كرده بود مى گفت: حسين بن على، پسر فاطمه دخت رسول خدا را كشتى، كسى را كشتى كه بزرگوارترين مرد عرب بود.

او خواست سلطنت اينان را براندازد.

كنون نزد اميران خود شو، و پاداش بگير، كه اگر همه خزينه هاى خودشان را به پاداش كشتن اوبه توبدهند، كم داده اند.

جواب او اين بود كه: برفت و بر در خيمه عمر سعد بايستاد و فرياد برآورد: اوقر ركابى فضة وذهبا انى قتلت السيد المجججا - بايد كه چكمه هاى مرا از زر و سيم پركنى.

زيرا كه من آن سرور عالى مقام را كشتم.

قتلت خيرالناس اما وابا وخيرهم اذ ينسبون نسبا

- كشتم كسى را كه پدر ومادرش بهترين مردم بودند و بهترين و پاكيزه ترين نسل ها را داشتند.

مى گويند در اين جا داستان به پايان مى رسد داستان هفتادوسه تن شهيدى كه ساعت هاى بسيار در برابر چهار هزارتن پاى دارى كردند.

و تا آخرين فردشان كشته شدند. زمانى گذشت و پيش از آن كه براى آن ها قبرى بسازند كه اعضاى پراكنده آن ها را جمع كنند، دلسوخته اى برايشان گذركرد و گفت: وقفت على اجداثهم ومجالهم فكان الحشى ينقض والعين ساجمة

- بر سرمزار شهدا و ميدان جنگشان بايستادم دل از غم پاره پاره مى شد و ديده اشك مى ريخت.

لعمرى لقدكانوا مصاليت فى الوغى سراعا الى الهيجا حماة خضارمة

- به جان خودم كه آن ها در ميدان جنگ دلاورانى بودند.

كه با جوان مردى براى جان بازى مى دويدند و با شرافت.

تاسواعلى نصرابن بنت نبيهم باءسيافهم آسادغيل ضراغمة

- دريارى پسر پيغمبر استقامت كردند.

و شيران بيشه اى بودند كه شمشير بر دست گرفته بودند.

و ما ان راى الراؤن افضل منهم لدى الموت سادات وزهرا قماقمة

- هنوز ديده بينندگان برتر از آن ها نديده.

(چراكه) با سرورى و بزرگوارى و جوان مردى به سوى مرگ رفتند.

از كسانى كه در اين صحنه نمايان شدند به جز زينب كسى نماند.

زينبى كه در سراسر اين مصيبت دردناك آنى از ديده ما پنهان نبود.

او به تنهايى با رفتار جاويدانش در تاريخ باقى است، زينب، بانوى كربلا.

زينب، در كنار برادر بود كه نخستين غريو دشمن را شنيد.

آن دم كه برادرش به خواب رفته بود.

ولى زينب بيدار بود وخواب نداشت. زينب از بيمار پرستارى مى كرد و محتضر را دلدارى مى داد و براى شهيد مى گريست زينب آن كسى است كه از آغاز كشتار تا انجام آن در كنار برادرش حسين (رضى اللّه عنه) ديده شد.

## كاروان اسير

دسته اى از لشكر به سوى كوفه باز گشتند و بارى گران و سهم ناك، يعنى سرهاى شهدا را، همراه داشتند.

شب، همه جا را فراگرفته بود و دارالاماره ابن زياد بسته بود.

گويند: كسى كه سرامام شهيد را با خود داشت به خانه اش رفت و سر را در كنارى نهاد و در بستر شد و به زنش گفت: ثروتى عمرانه براى تو آورده ام، اين، سر حسين است كه در خانه تو است.

زن هراسان شد و شيونى زد و گفت: خاك بر سرت! مردم زر و سيم مى آورند و تو سر پسر دختررسول خدا را آورده اى؟ به خدا كه ديگر هيچ خانه اى مرابا تو جمع نخواهد كرد.

از خانه بيرون شد و سراسيمه و پريشان، دويدن گرفت.

كاروان اسير به سوى كوفه كوچ كرد، و آن، مصيبت زده ترين كاروانى بود كه تاريخ به خاطر دارد.

در ميان آن ها دو كودك از حسن بن على بود، كه كوفيان كوچكشان شمردند و از كشتنشان گذشتند و برادر سوم آن دوكه مجروح شده بود و با كاروان حمل مى شد.

و از فرزندان حسين، جوانى بيمار به نام على اصغر (زين العابدين) بود كه عمه اش زينب با جان فشانى از مرگ نجاتش داد.

او تنها بازمانده شهيد بزرگوار و يادگار برادر زينب بود.

همراه بانوى بانوان زينب، خواهرش فاطمه و سكينه دخترحسين و بقيه بانوان بنى هاشم با حالت اسيرى روان بودند. كاروان از كنار قتلگاه شهدا گذشت، جايى كه تكه پاره هاى پيكرها در ميان خاك و خون روى زمين پراكنده بود. زينب ناله اى كردوصدا زد: اى فرياد ما! اى محمد! درود فرشتگان آسمان بر تو باد. اين حسين تو است كه آغشته به خون و با پيكرقطعه قطعه در ميان بيابان افتاده است اى دادرس ما! اى محمد! اينان دختران تواند كه به اسيرى مى روند.

اينان فرزندان تواند كه كشته شده اند و باد صبا بر پيكرهاشان خس وخاشاك مى ريزد در پى زينب، زنان صدا به شيون و زارى بلند كردند و دوست و دشمن به گريه در آمدند.

كاروان وارد كوفه شد.

مردم در حالى كه خاندان رسالت را به سوى عبيداللّه زياد مى بردند، ايستاده بودند و اسيران را تماشا مى كردند ازگوشه اى صداى گريه وزارى شنيده مى شد و از جايى بانگ شيون و ناله برمى خاست، و سخنانى به گوش مى رسيد كه نوحه گرى مى كرد و عزادارى مى نمود.

زنان كوفه، نوحه گر و گريبان چاك ديده مى شدند.

گريه كنندگان براى بانوان ارجمندى كه به خوارى مى بردندشان، مى گريستند.

زينب، اين منظره را كه ديد، نتوانست تاب بياورد.

زينب تاب نياورد كه ببيند اهل كوفه گريه مى كنند، وهم آن ها بودند كه به پدرش على و به برادرش حسن خيانت كردند و پسر عمويش مسلم بن عقيل را به دست دشمن دادند و برادرش حسين را به سوى خود خواندند و وعده يارى دادند.

ولى وقتى كه به سويشان آمد، شمشيرهاى خود را به يزيد فروختند. زينب نتوانست ببيند كه كوفيان بر حسين و جوانانش مى گريند، باآن كه همگى به دست آن ها قربانى شدند، آنان براى اسيرى دختران رسول، زارى مى كنند وكسى جز خود كوفيان، هتك حرمت آن خاندان را نكرده است.

سخنان پدرش على را به ياد آورد. پدرش از اهل كوفه نكوهش مى كرد و از آنان شكايت داشت.

زينب، ديدگان خودرا به سوى نقطه دورى متوجه گردانيد.

جايى كه پيكرهاى پاره پاره عزيزانش در بيابان افتاده بودند.

سپس، چشمانش به سوى گريه كنندگان بازگشت واشارت كرد كه خاموش شويد.

همه، سرها را از خوارى و پشيمانى به زير انداختند و تا زينب سخن مى گفت چنين بودند.

امابعد، اى اهل كوفه! گريه مى كنيد؟! هرگز اشك هاى شما نايستد و شيونتان آرام نگيرد.

مثل شما مثل زنى است كه هر چه رشته است پنبه كند.

شما ايمان خود را بازيچه فساد قرار داديد، و بدانيد كه بارى شوم بر دوش كشيديد.

آرى، به خدا چنين است، بايد بيشتر بگرييد وكمتر بخنديد.

شما چنان خود را ننگين كرديد كه شستن نتوانيد، و ننگ كشتن نواده خاتم پيغمبران و سالار فرستادگان را چگونه مى توانيد بشوييد، كسى كه نقطه اتكاى شما و چراغ راهنماى شما و سرور جوانان اهل بهشت بود.

بدانيد كه به نادانى و پليدى، جنايتى عظيم مرتكب شديد.

آيا تعجب مى كنيد اگرآسمان خون ببارد؟ نفس پليد شما، جنايت كارى را نزد شما خوب جلوه داد، تا خشم خداى را براى شما بياورد و در عذاب الهى براى هميشه گرفتار باشيد.

آيا مى دانيد چه جگرى را پاره پاره كرديد و چه خونى را ريختيد و چه پرده نشينى را پرده دريديد؟! جنايتى بزرگ مرتكب شديد كه از عظمتش نزديك است آسمان ها بشكافد و زمين از هم بپاشد و كوه ها خرد شود. كسى كه خطبه زينب را شنيده بود مى گويد: به خدا، من بانويى سخنورتر از او نديدم، گويى از زبان اميرالمؤمنين على بن ابى طالب سخن مى گفت.

زينب، گفتارش را هنوز تمام نكرده بود كه صداى گريه مردم بلند شد و همگى از هراس اين مصيبت بزرگ، مات و ازخود بى خود شدند.

آن گاه زينب روى خود را از كوفيان برگردانيد و به جايى كه خودش و ساير اسيران آن خاندان كريم را مى بردند، متوجه شد.

زينب، به راه خود ادامه داد تا به دارالاماره رسيد.

در اين هنگام، در گلوى خودش سوزشى احساس كرد.

زينب همه جاى اين خانه را مى شناخت.

اين جا، روزى خانه زينب بود.

روزگارى كه اسم پدرش على اميرالمؤمنين باعظمتى بى مانند جهان را پر ساخته بود.

اشك در ديدگانش حلقه زد، ولى خوددارى كرد، مبادا گريه خوارش كند. زينب، شجاعت خود را به كمك طلبيده، ازميدان بزرگى كه در جلوى دارالاماره بود، بگذشت. مى دانى كه بيش از بيست سال پيش ديده بود كه فرزندش عون در آن دوباله راه مى رفت و بازى مى كرد، و بزرگوارى برادرانش حسن و حسين، دل و چشم همگان را پر كرده بود. زينب دست راستش را به روى باقى مانده قلبش گذارد، مبادا از هم بپاشد.

در آن دم كه به اتاق بزرگى رسيد و ديدعبيداللّه زياد در جايى نشسته كه پدرش در آن جا مى نشست و از ميهمانان پذيرايى مى كرد، و با فرستادگانش و سران سپاه و استان داران سخن مى گفت. به جاى مه نشيند كژدم كور! امروز، دگرباره زينب به درون اين خانه پا مى گذارد، در صورتى كه اسير شده و يتيم گرديده و داغ ديده و پدر و فرزندو دو برادر و بقيه خويشانش را از دست داده است.

خواست در اين هنگام قطره اشكى بفشاند و يا ناله اى كند، شايد اندكى از آلام خود بكاهد، ولى خوش نداشت كه گريان و ذليل با ابن زياد روبه رو شود.

هيچ وقت زينب مانند امروز احتياج نداشت كه به عظمت روحى و نيروى معنوى اش اعتماد كند و به ارجمندى خاندان و شرافت تبار و اصالت نژادش پناه برد، تاآن طورى كه شايسته نواده رسول خدا و بانوى خردمند بنى هاشم است، در برابر ابن زياد بايستد.

ولى امروز بزرگ ترين احتياج را به آن دارد، تا بتواند آن چه را كه از او شايسته است، انجام دهد، پس از آن كه روزگار همه مردانش را از كفش ربوده است.

زينب، كه پست ترين لباس هايش را بر تن داشت و كنيزانش دورش را گرفته بودند، با ابهت وجلالى هرچه تمام ترقدم پيش نهاد و بدون آن كه به امير سركش خون خوار اعتنايى كند، رفت و به گوشه اى بنشست.

ابن زياد كه زينب را مى نگريست كه اين گونه با جلال و عظمت نشست، بدون آن كه اجازه نشستن بگيرد، پرسيد: توكيستى؟ زينب جواب نداد.

پرسش را دوبار يا سه بار تكرار كرد.

ولى زينب براى آن كه خردش كند و كوچكش سازد، جوابش را نداد.

يكى از كنيزان زينب جواب داد: اين زينب دخت فاطمه است.

ابن زياد كه از رفتار زينب به خشم آمده بود، چنين گفت: حمد خداى را كه شما را رسوا كرد و بكشت و دروغتان را روشن ساخت. زينب كه با نظر حقارت بدو مى نگريست، گفت: حمد خداى را كه به واسطه پيغمبرش، ما را عزيز و محترم قرار داد و از پليدى پاك گردانيد.

فقط گناه كار رسوامى شود و تنها فاجر دروغ مى گويد. و او بحمداللّه غير از ماست.

ابن زياد پرسيد: كار خدا را باخويشانت چطور ديدى؟ زينب كه هم چنان عظمتش استوار بود، گفت: سرنوشت آن ها كشته شدن و فداكارى بود.

همه رفتند و در بسترهاى خود آرميدند و به همين زودى خداى آن ها رابا تو جمع خواهد كرد و در پيش او محاكمه خواهيد شد.

در اين جا ابن زياد سركش و پليد كوچك شد و براى آن كه درد خويش را شفا بخشد، گفت: خداى مرا از شورش تو و ياغيان سركش خويشان تو آسوده گردانيد و رنج درونى مرا شفا داد.

زينب، اشك هاى خود را پس زد وگفت: تو پشت وپناه مرا كشتى و خاندان مرا نابود كردى و شاخه هاى مرا بريدى و ريشه مرا كندى.

اگر اين جنايت ها، دردتو را شفا مى بخشد، به يقين بدان كه آسوده گشتى و شفا يافتى! ابن زياد خشمگين شد وگفت: اين زن سخن پردازى مى كند، پدرش نيز سخن پرداز و شاعر بود.

زينب نيز با لحنى قاطع و محكم گفت: زن را با سخن پردازى چه كار؟ من با درد خود سروكار دارم.

ابن زياد، چشم خود را از سوى زينب برگردانيد و چهره هاى اسيران را يكايك نگريستن گرفت تا چشمان پليدش دربرابر على اصغر (65) فرزند حسين بايستاد.

زنده ماندن وى را غريب شمرد و پرسيد: نام تو چيست؟ جوان پاسخ ‌داد: على بن حسين.

ابن زياد در عجب شد و پرسيد: آيا على بن حسين را خدا نكشت؟ جوان چيزى نگفت.

ابن زياد كه مى خواست به سخن گفتنش وادارد، گفت: چرا سخن نمى گويى؟ جوان گفت: برادرى داشتم كه نام او نيز على بود، مردم او را كشتند.

ابن زياد گفت: خدا او را كشت.

جوان خوددارى كرد و چيزى نگفت.

ولى پس از آن كه ابن زياد دوباره به سخن گفتن وادارش كرد، اين آيه را تلاوت كرد: اللّه يتوفى الانفس حين موتها (66) ، و ماكان لنفس ان تموت الا باذن اللّه، (67) خداى در وقت مرگ همه را مى ميراند.

و هيچ كس نمى تواند بميرد مگر به اذن خدا.

آن خود خواه سركش فرياد زد: به خدا، تو از همان ها هستى.

واى بر تو! سپس به اطرافيانش نظرى انداخت و گفت: ببينيد به سن رشد رسيده؟ من او را مرد مى شمارم.

آن گاه فرمان كشتن او را صادر كرد.

در اين هنگام، عمه اش زينب دست در گردن جوان انداخت و در آغوشش كشيد وگفت: اى ابن زياد! هرچه از ما كشتى بس است.

هنوز از خون هاى ما سيراب نشدى؟ آيا از ما كسى را باقى گذاردى؟ سپس او را سوگند داد كه از ريختن خون جوان درگذرد يا آن كه خودش را نيز با او بكشد.

ابن زياد، مدتى به زينب نگريست.

سپس، به سوى اطرافيانش روى كرده گفت: خويشاوندى چيز عجيبى است.

گمانم آن است كه دوست مى دارد وى را نيز با او بكشم، جوان را آزاد بگذاريد تا بااهل بيتش برود.

ابن زياد، فرمان داد كه سر حسين را بر سر چوبى نهادند و در كوفه بگردانيدند.

سپس گردن و دست هاى على زين العابدين را در غل و زنجير كردند.

كاروان بار دگر به سوى شام به راه افتاد.

كاروان عبارت بود از: سر حسين و سر هفتادتن از خويشان و يارانش و كودكانى كه اسير بند و زنجير بودند و بانوان اسير آن خاندان كريم كه به روى بارها جايشان داده بودند.

آن گاه زيرنظر گماشتگان سنگ دل ابن زياد، سفر شام آغازگرديد.

على بن حسين در طول راه سخنى نگفت.

و عمه اش نيز سخن نگفت. مصيبت ناگوار، زبان هر دو را بسته بود. پسر حسين برخود مى پيچيد و با خاموشى به بندهاى گران بار مى نگريست. زينب با سكوتى بهت آميز به سرهاى شهيدان نگاه مى كرد! وقتى كه به شام رسيدند، آنان را يك سره به بارگاه يزيدبن معاويه بردند، ولى ناله و شيون زنان از خانه هايش بلند بود وفضا را پركرده بود. يزيد، بزرگان اهل شام را دعوت كرده و آن را به دور خود نشانيده بود و سر حسين را در پيشش نهاده بودند.

يزيد به اطرافيان خود روى كرده چنين گفت: داستان اين سر با ما، مانند گفته حسين بن حمام است:

ابى قومنا ان ينصفو نا فانصفت قواضب فى ايماننا تقطر الدما

يفلقن هاما من رجال اعزة علينا وهم كانوا اعق واظلما

- خويشان ما با ما انصاف ندادند، پس شمشيرهايى كه در دست راست ما بود و از آن خون مى چكيد، انصاف داد.

- و فرق هاى مردانى كه نزد ما ارجمند بودند، بشكافت، ولى آنان نا مهربان تر و ستم كارتربودند.

سپس، در حالى كه اشاره اى به سر شهيد مى كرد، به سخن خود ادامه داده، گفت: آيا مى دانيد كه اين سر از كجا آمد؟ او مى گفت: پدرم على از پدر او بهتر است.

مادرم فاطمه از مادر او بهتر است.

جدم رسول خدا از جد او بهتر است.

و من خودم از او بهترم و براى خلافت شايسته ترم.

اما اين كه مى گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرش و پدرم نزد خدا محاكمه كردند و مردم مى دانند كه حكم به سود كدام يك بود، و اما سخن او كه مادرم از مادر او بهتر است، آرى چنين است، فاطمه دختر رسول خدا از مادر من بهتراست، و اما اين كه گفته بود، جدم رسول خدا از جد او بهتر است، آرى چنين است، كسى كه ايمان به خدا و روز واپسين داشته باشد، نمى تواند در ميان مسلمانان هم دوش و مانندى براى رسول خدا بيابد، ولى او - يعنى حسين - از ناحيه فهمش آمد، ولى نخوانده بود، قل اللهم مالك الملك تؤتى الملك من تشاء وتنزع الملك من تشاء، (68) بگو خداى داراى شهريارى است و به هر كه خواهد پادشاهى دهد و از هر كه خواهد بستاند.

سپس، يزيد فرمان داد كه اسيران را وارد كنند. مجلسيان به دختران دودمان هاشم نگاه مى كردند، كسانى كه تا ديروز در پس پرده عزت و احترام قرار داشتند وبيگانه اى رخساره آنان را نديده بود. هنگامى كه بزرگوارى و ارجمندى اين دودمان را به خاطر آوردند، همگى از شرم چشم برهم نهادند، مگر يك مردتنومند شامى سرخ ‌روى كه به فاطمه دختر على (69) مى نگريست و با نگاه هاى آزمندانه مى خواست او را ببلعد.

فاطمه هراسان و لرزان راه گريز مى جست. مرد شامى برخاست و به يزيد گفت: يا اميرالمؤمنين! اين دوشيزه را به من ببخش! فاطمه در حالتى كه از وحشت مى لرزيد، دامن خواهرش زينب را گرفت.

زينب خواهر را در آغوش گرفت و گفت: گمان دروغ بردى و فرومايگى كردى، نه تو چنين حقى دارى و نه يزيد.

يزيد خشمگين شد و گفت: تو دروغ گفتى، من اين حق را دارم و اگر بخواهم اين كار را خواهم كرد.

زينب گفت: هرگز چنين حقى را خدا براى تو قرار نداده، مگر آن كه از دين ما خارج شوى و به كيش ديگر بگرايى.

سخن زينب، آتش خشم يزيد را برافروخت و با حالت انكار پرسيد: با من چنين سخنى مى گويى؟ پدر و برادرت ازدين خارج شدند.

زينب با لحنى محكم جواب داد: به دين خدا و دين پدرم و برادرم و جدم، تو و پدرت و جدت هدايت شديد.

يزيد با خشم گفت: دروغ گفتى اى دشمن خداى.

زينب سرش را به طور استخفاف تكان داد و گفت: تو فرمانروايى هستى مسلط و ظالمانه دشنام مى دهى و به قدرت خود مى نازى.

يزيد جوابى نگفت.

مجلس را خاموشى بهت آميز و سنگينى فرا گرفت.

مرد شامى كه فاطمه چشمش را پر كرده بود، دوباره به سخن آمد: يا اميرالمؤمنين! اين كنيزك را به من ببخش.

اميرش بانگ زد: خفه شو! خداى به تو مرگ حتمى دهد.

سپس مصيبتى ناگوار روى داد: يزيد از سرهاى شهدا سرپوش برداشت و خم شد و با خيزرانى كه در دست داشت، بر دندان هاى امام نواختن آغازكرد و اين اشعار را مى خواند:

ليث اشياخى ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل

لاهلوا و استهلوا فرحا ثم قالوا يا يزيد لاتشل

- اى كاش پدران من در جنگ بدر مى ديدند كه ايل خزرج از زخم نيزه هاى ما به آه و فغان آمده است (70) - تا شادى از سر و رويشان مى ريخت، آن وقت مى گفتند: يزيد ديگر بس است.

بانوان بنى هاشم به گريه درآمدند، جز زينب كه به خودش جنبشى داد و به آن مرد سركش نهيبى زد و گفت: خداى در قرآن به راستى گفت: ثم كان عاقبة الذين اساؤالسواى اءن كذبوا بيات اللّه و كانوا بها يستهزؤن، (71) سرانجام كسانى كه كار زشت كردند اين است كه آيات خدا را دروغ شمارند و مسخره كنند. اى يزيد! اكنون كه سر تا سر زمين و آسمان را بر ما تنگ گرفته اى و ما را مانند اسيران به هرسو مى كشانى، به گمانت كه پيش خداى براى ما پستى و براى تو شرف و منزلت است؟ و حالا كه مى بينى كه جهان، سر به فرمان تو نهاده و حوادث طبق دل خواه تو روى مى دهد، برخود مى بالى و بر خويشتن همى نازى، اگر خداى به تو چنين مهلتى داده، بدان كه درقرآنش گفته: ولايحسبن الذين كفروا انما نملى لهم خير لانفسهم انما نملى لهم ليزدادوا اثما ولهم عذاب مهين، (72) كسانى كه كافر شدند، گمان نكنند كه مهلت ما به سود آن هاست ما به آن ها مهلت مى دهيم تا بر گناه بيفزايند، و عذاب خوار كننده اى در انتظاردارند.

اى زاده بردگان! آيا اين از عدالت است كه تو دختران و كنيزكان خود را در پس پرده بنشانى و دختران رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را مانند اسيران بگردانى و پرده حجابشان را بدرانى، تا از ناله و آه، سينه تنگشان بگيرد و آوازشان بر نيايد، افسرده و غمگين بر شتران بار شوند، و دشمنان، آن ها را از اين شهر به آن شهر ببرند.

نه يارى، تا غم خوارشان باشد، و نه جايى تا آسايش گاهشان گردد، و هر دور و نزديكى بر ايشان بنگرد، وقتى كه مردانشان در كنارشان نباشند.

يزيدا! آيا مى گويى، اى كاش بزرگان خاندان من كه در بدر كشته شدند، مى بودند و مى ديدند، و خود را گناه كارنمى شمارى؟ و اين را گناه بزرگ نمى دانى؟

و بى شرمانه باچوب خيزران بر دندان هاى ابوعبداللّه مى نوازى؟ چرا نكنى؟ باآن كه با ريختن خون هايى پاك، خون هاى ستارگان زمين از دودمان عبدالمطلب، زخم ها را خنجر زده اى و ريشه پاكى و بزرگوارى را از بن بركنده اى.

به زودى در دادگاه عدل الهى احضار خواهى شد، آن وقت است كه آرزو مى كنى: اى كاش لال و كور بودى.

يزيدا! به خدا سوگند، هر چه كردى به خود كردى، جز پوست تن خود را نخراشيدى و جز گوشت خويش رانبريدى، به همين نزديكى برخلاف ميل به سوى رسول خدا برده خواهى شد، و خواهى ديد كه فرزندان و بستگانش درقرق گاه قدس الهى نزد آن حضرت جمعند، روزى كه خداى آنان را از جدايى و پراكندگى آسوده سازد.

پسر معاويه! به همين زودى تو و آن كسى كه تورا برگردن مسلمانان سوار كرد، خواهيد دانست كه كدام يك از مابدبخت تر و بى كس تريم، روزى كه دادگاهى آماده شود و خداى، قاضى آن باشد و جد ما خصم تو گردد و همه اعضا وجوارح تو گواهان جنايات تو باشند.

اگر ستم بر ما را در اين جهان غنيمت شمردى، بدان كه در آن جهان بايد غرامت بپردازى، آن دم كه جز نتيجه كارهايت چيزى به درد تو نخورد، آن وقت است كه تو به ابن مرجانه پناه برى، و او به تو پناه برد، تو از او كمك بخواهى و او از توكمك بخواهد، تو و همكارانت پاى ترازوى عدل الهى زوزه بكشيد و بهترين توشه اى كه همراهتان باشد، كشتار فرزندان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله بود.

به خدا سوگند، كه من تا كنون به جز از خداى نترسيده ام وجز پيش او شكايت نبرده ام.

پس هر حيله اى دارى به كار بر و هر چه مى خواهى بكوش و آن چه نيرو دارى مصرف كن.

به خدا كه ننگ اين ستم كارى را نتوانى شست.

زينب آرام گرفت، يزيد سر به زير افكند و هر كس در آن جا بود، چنان سر به زير و خاموش شد كه گويى مرغ مرگ برسر همه سايه افكنده است.

نقل مى كنند كه هند دختر عبداللّه عامر زن يزيد، آن چه در مجلس شوهرش رخ داد، شنيد، پيراهن را نقاب كرده و به درون مجلس آمد و گفت: يا اميرالمؤمنين! اين سر حسين پسر فاطمه دختر رسول خداست؟ يزيد گفت: آرى، بر او شيون كن و سياه بپوش.

يكى از اصحاب پيغمبر، هنگامى كه ديد يزيد با خيزران بر دندان هاى حسين مى نوازد، با تعجب گفت: آيا با اين چوب بر دندان هاى حسين مى نوازى؟ چوب تو به جايى مى خورد كه من ديدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله آن جا رامى بوسيد.

ولى اى يزيد! تو روز قيامت خواهى آمد و ابن زياد شفيع تو است و اين سر خواهد آمد و رسول خدا شفيع اوست.

يزيد از ديدار زينب ناراحت شد و گفتار او تكانش داد، روى از زينب بگردانيد و به سوى زينب و بانوان ديگر اشاره كرد كه به خانه او روند.

سپس فرمان داد، تا على بن حسين را با غل و زنجير وارد مجلس كردند.

على گفت: اگر رسول خدا ما را در زنجير مى ديد، باز مى كرد.

يزيد كه هنوز طنين سخنان زينب در گوشش بود گفت: راست گفتى.

و امر كرد زنجير را باز كردند و سپس او را نزديك خود خواند، و مانند كسى كه معذرت خواسته باشد، گفت: اى على بن حسين! ديدى پدرت خويشاوندى را با من بريد و حق مرا نشناخت و با حكومت من به ستيزه جويى برخاست، خدا با او چنان كرد كه ديدى.

جواب على تلاوت اين آيات شريفه بود: ما اصاب من مصيبة فى الارض و لا فى انفسكم الا فى كتاب من قبل ان نبراها ان ذلك على اللّه يسير لكيلا تاسوا على مافاتكم ولاتفرحوا بما آتاكم واللّه لايحب كل مختال فخور، (73) هر مصيبتى كه در زمين رخ مى دهد و بر شما روى مى آورد، در دفتر، پيش از آن كه آن را بيافرينيم، نوشته شده، كه اين براى خدا آسان است، تا برآن چه از دستتان برفت، افسرده نشويد، و به آن چه كه به دستتان آمد دل خوش نگرديد، و خداى هيچ متكبر برخود بالنده اى را دوست نمى دارد.

يزيد خواست كه اين آيه را بخواند: و ما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم، (74) هرچه به شما مى رسد، آثار عمل خودتان است.

ولى به زودى خاموش گرديد، زيرا ضجه زنان، كه بسيار دردناك و جان گداز بود، از دور شنيده مى شد.

نه تنها بانوان بنى هاشم گريه مى كردند، بلكه زنان بنى اميه با اشك هاى خود با ايشان هم دردى مى كردند.

از دودمان معاويه زنى نماند كه مصيبت زدگان را با گريه وزارى براى حسين استقبال نكند.

سه روز سوگوارى و نوحه گرى بر پا شد.

سپس، يزيد امر كرد كه مصيبت زدگان به همراهى نگهبانى درست كار كه سواران و خدمتگزارانى تحت فرمانش بودند، آماده سفر به سوى مدينه شوند.

نقل مى كنند: يزيد در هنگام وداع با على بن حسين چنين گفت:

خداى لعنت كند پسر مرجانه را، به خدا، اگر من با پدرت روبه رو مى شدم، هر چه از من مى خواست، به او مى دادم و باتمام قوا مرگ را از او دور مى كردم، هر چند به هلاكت بعضى از فرزندانم تمام مى شد، ولى آن چه راكه ديدى خواست خدا بود.

سپس، تقاضا كرد كه هر حاجتى براى او پيدا مى شود بنويسد، و آن گاه به سوى خواب گاه خود رفت ولى هنوز طنين صداى زينب در گوشش بود، كه با شدتى هر چه تمام تر تكانش مى داد.

نگهبان، زنان و كودكان حسين را از شام بيرون آورد و آن ها را با آرامش و مهربانى در شب راه مى برد، همه درپيشاپيش او حركت مى كردند و هيچ يك از نظرش دور نمى شدند.

هنگام پياده شدن، از ايشان كناره مى گرفت و خودش وكسانش هم چون پاسبان در اطراف پراكنده مى شدند، و آنان را آزاد مى گذاردند كه اگر كسى بخواهد وضويى بگيرد، ياقضاى حاجتى كند، آسوده باشد و شرم نكند، و با آن ها در راه همراهى مى كرد و گاه گاهى مى پرسيد: آيا احتياجى داريد؟ در يك بار زينب گفت: اگر مى شد، ما را از راه كربلا مى بردى.

نگهبان غم گينانه جواب داد: اطاعت مى كنم.

بردشان تا به زمين شوم كربلا رسيدند.

چهل روز بر آن كشتار گذشته بود و هنوز قسمت هايى از زمين به خون شهيدان رنگين بود و قطعات گنديده ازپيكرهاى آن ها كه وحشيان بيابان از خوردن آن ها سرباز زده بودند، موجود بود (75) نوحه گران به نوحه گرى برخاستند، سه روز در آن جا بماندند و آنى سوزش دلشان آرام نگرفت و اشكشان نايستاد. سپس، كاروان مصيبت زده، راه مدينه را پيش گرفت.

هنگامى كه نزديك مدينه رسيدند، فاطمه دختر على به خواهر خود بانوى بانوان زينب گفت: خواهر عزيزم، اين مرد كه به همراه ما آمد، به ما نيكى كرد، آيا صلاح مى دانى به او چيزى بدهيم؟ بانوى خردمند جواب داد: به خدا چيزى همراه ما نيست كه به او بدهيم به جز زيورمان.

آن گاه النگو و دستبندهايشان را درآورده، پيش آن مرد فرستادند و از اين كه هديه بسيار ناچيز است معذرت خواستندكه اكنون دست تنگيم و چيزى نداريم.

ولى آن مرد زيورها را پس فرستاد و گفت: اگر آن چه من كردم براى دنيا بود، زيورهاى شما آن قدر مى ارزيد كه مرا خشنود سازد، ولى به خدا كه جز براى خدا وبراى بستگى شما با رسول خدا، كارى نكردم.

## بازگشت كاروان

در اين مدت، مدينه در خاموشى بهت آميزى فرو رفته بود و پيوسته مترصد بود كه بداند بر سر حسين سبط رسول چه آمده، حسينى كه بر حسب دعوت شيعيانش به كوفه رفته بود.

ناگهان منادى ندا داد: على بن حسين با عمه ها و خواهرانش آمده اند.

على بن حسين؟ عمه ها و خواهران؟ پس امام حسين كجاست؟ پس عموها و برادران كجايند؟ پسر عموها چه شدند؟ ستارگان زمين كه فرزندان زهرا و ازدودمان عبدالمطلب بودند، كجا رفتند و بر سر آن ها چه آمده؟ و كجا؟ وكجا؟ انعكاس اين خبر شوم، همه جا را پر كرد، تا به دامنه كوه احد رسيد، و از آن جا به بقيع رفت، واز آن جا به مسجد قبا.

خبرى بود آرام، ولى جانگداز و جگرخراش، و ديرى نپاييد كه اين خبر در ميان ناله هاى گريه كنندگان و شيون هاى ضجه زنندگان نابود شد.

در مدينه، بانويى پرده نشين نماند، مگر آن كه از پرده بيرون آمد و به نوحه گرى و ناله و زارى پرداخت.

زينب دختر عقيل بن ابى طالب، خواهر مسلم، از خانه بيرون شتافت و خود را در پيراهن پيچيده بود و همراه او زنان و كنيزكانش بودند، زينب مى ناليد و مى گفت: چه جواب مى دهيد، اگر پيغمبر از شما بپرسد كه بعد از من با فرزندان من و اهل بيت من چه كرديد؟ دسته اى را اسيركرديد و دسته اى را آغشته به خون، آيا پاداش خير خواهى من اين بود كه با بستگان من اين گونه رفتار كنيد؟! صدايى از دور شنيده مى شد كه با ناله مى گفت: اى كسانى كه حسين را از روى نادانى كشتيد! مژده باد شما را كه عذاب و شكنجه الهى در انتظار شماست.

همه آسمانيان و پيغمبران و فرشتگان و فرمانبران حق، به شما نفرين مى كنند، شما بر زبان سليمان و موسى و عيسى لعنت شده ايد.

كاروان مصيبت كشيده در ميان گروه هاى مردمى كه به استقبال آمده بودند، قرار داشت.

مدينه پيغمبر منظره اى دردناك تر از آن روز نديده بود، و تا آن روز به اين اندازه مرد و زن اشك ريز و گريان ننگريسته بود.

مدينه، شبى را به ياد مى آورد كه اين كاروان به سوى مكه روانه شد، آن شب از شب هاى ماه رجب بود، كه كاروانى مجلل از مدينه بيرون رفته و قافله سالارش زينت جوانان اهل بهشت در ميان خرمنى از ستارگان درخشان قرار داشت، كاروانيان مى رفتند، تا يزيد پسر معاويه را كه براى خلافت شايسته اش نمى دانستند از تخت سرنگونش سازند.

اكنون بيش از چند ماهى نگذشته كه كاروان از سفر خود بازمى گردد پناه بر خدا كه روزگار با آن ها چه كرد! آنان را با شتاب به سوى قتلگاه ببرد، هنگامى كه به دره مرگ رسيدند، دره اى كه آن را دره آرزو مى پنداشتند، داس اجل يكايكشان را درو كرد، و جز اين باقى مانده محنت كشيده كه عبارتند از كودكانى يتيم و زنانى داغ ديده كسى نماند.

و از مردان بزرگ و جوانان رشيد كاروان، هيچ مسافرى بر نگشت.

مدينه رسول، شب ها و روزها شاهد مجالس ماتم و سوگوارى بود، و به نوحه هاى جان سوز نوحه گرها گوش مى داد وزمين پاكش سرشك گريه كنندگان را در بر مى گرفت.

در اين وقت، عبداللّه جعفر شوهر زينب را مى بينيم كه در خانه مى نشيند و تسليت دهندگان به حضورش مى روند واو را براى شهادت عون و اكبر و محمد و پسرعمويش حسين و بقيه شهدا از فرزندان جعفر و عبدالمطلب تسليت مى گويند.

و مى شنويم كه غلامى از غلامانش احمقانه مى گويد: اين مصيبت را از حسين داريم.

عبداللّه خشمگين شده و كفش خود را به سوى غلامش پرتاب كرده مى گويد: اى پسر زن گنده تن! آيا در باره حسين اين سخن را مى گويى؟ به خدا، اگر در خدمتش مى بودم، دوست مى داشتم كه ازاو جدا نشوم تا با او كشته شوم.

به خدا، آرزو داشتم خودم به جاى فرزندانم درراه حسين جان بازى كنم.

چيزى كه مصيبت مرا در باره اين دو پسر تخفيف مى دهد، آن است كه آن ها در راه برادرم و پسر عمويم كشته شدند و تا آخرين نفس يارى اش كردند.

سپس به مجلسيان رو كرده مى گويد: مصيبت حسين بر من بسيار سخت و ناگوار است، هر چند دو دستم او را يارى نكردند ولى دو فرزندم يارى اش كردند.

مجالس ماتم و سوگوارى پايان مى پذيرد، ولى سوز دل زنان بيوه شده وداغ ديده پايان ندارد، و مى سوزند و مى سازندو هرروز بر سر قبرستان مى روند و براى عزيزانى كه در كربلا شهيد شده اند مى نالند و مى زارند و نوحه سرايى مى كنند، طنين ناله و شيونشان به مدينه مى آيد و دوست و دشمن بر آن ها مى گريد.

نقل مى كنند كه ام البنين دخت حزام همسر امام على عليه‌السلام به قبرستان بقيع مى رفت و براى چهار پسرش: عبداللّه، جعفر، عثمان، و عباس گريه مى كرد، نوحه سرايى مى نمود، نوحه اى كه سوزناك ترين و جان سوزين نوحه سرايى ها بود، مردم گرد اين بانو جمع مى شدند و به نوحه سرايى اش گوش مى دادند، حتى مروان حكم - دشمن دودمان ابوطالب -مى آمد و به نوحه هاى ام البنين گوش مى داد و گريه مى كرد.

و نقل شده كه رباب دخت امراءالقيس همسر امام حسين مادر سكينه، پس از شهادت آن حضرت به مدينه بازگشت وهر كس از بزرگان قريش او را خواستگارى كرد نپذيرفت و يك سال بيشتر بعد از آن حضرت زنده نماند و سقف خانه اى بر او سايه نينداخت تا بيمار شد و از دنيا برفت.

بانوى بانوان زينب را در مجالس عزا و سوگوارى كه عبداللّه جعفر براى دو فرزندش برپا كرده، نمى بينيم، به گمان مامى رسد كه بيدار خوابى و رنج مصيبت و فرسودگى بر او فشار آورده و دراثر ناتوانى به خواب رفته است. ولى چيزى نمى گذرد، كه او را مى بينيم از اشك خوددارى كرده و درپى انجام كارى شده و چيزى را جست و جومى كند. امروز براى زينب به جز گريه و زارى، وظيفه ديگرى است. اين خون پاك نبايد به هدر رود. و به خدا، اين شهداى بزرگ وار، سزاوار نيست كه ازصفحه گيتى محو شوند.

## آخرين سفر

بانوى بانوان آرزو داشت كه چند روزه آخر عمر را در كنار جدش رسول خدا بگذراند، ولى بنى اميه از اين هم جلوگيرى كردند.

زينب و كسانى كه همراهش بودند مصيبت هايى را كه سبط رسول خدا از لشكر يزيد ديده بود، مى گفتند و آن قربان گاه خونين را كه امام حسين و شيعيانش را در آن سر بريده بودند، توصيف مى كردند.

وجود بانوى بانوان زينب در مدينه كافى بود كه آتش حزن بر شهيدان را شعله ور كند و مردم را بر ضد ستم كاران بشوراند، تا كار به جايى رسيد كه نزديك شد شورش برضد بنى اميه پيدا شود فرماندار مدينه به يزيد گزارش داد: بودن زينب در ميان اهل مدينه، احساسات را بر مى انگيزاند، او زنى است فصيح، خردمند، دانا، او و كسانى كه با اوهستند تصميم گرفته اند براى خون خواهى قيام كنند.

يزيد امر داد كه باقى مانده اهل بيت را به شهرها و نقاط مختلف تبعيد كرده و پراكنده شان سازد.

فرماندار، از بانوى بانوان خواست كه از مدينه بيرون رود و هر جايى كه خواهد اقامت كند.

زينب كه از اين سخن خشمگين شده و به هيجان آمده بود، گفت: خداى مى داند كه چه ها بر سر ما آمده است، بهترين كس ما كشته شده، و باقى مانده ما را از اين شهر به آن شهر چنان كه چارپايان را مى رانند براندند و ما را بر بارها سوار كردند، به خدا، هرگز بيرون نخواهم رفت هر چند خونمان ريخته شود. ولى زنان بنى هاشم از خشم آن ستمگر بر زينب بيمناك شدند، دور بانو را گرفتند و با ملايمت و مهربانى با وى سخن گفتند و هم دردى كردند و به خارج شدن از مدينه متمايلش ساختند.

زينب دختر عقيل بن ابى طالب گفت: دختر عموى عزيزم! خداى در وعده اى كه به ما داده است، راست گفته، زمين را تحت اختيار ما خواهد گذارد، كه ازهر جايش بخواهيم بهره برگيريم و به همين زودى خداى كيفر ستم كاران را خواهد داد.

سفرى كن به شهرى كه درآسايش و امان باشى. زينب به قصد مصر آماده سفر شد و مدينه را ترك گفت. وه كه زينب چه بسيار سفر كرده! آيا بايد تمام عمر را در خانه به دوشى از شهرى به شهرى به سربرد و روى زمين يك جا پيدا نكند كه در آن بياسايد؟ بانوان بنى هاشم كه به همراه زينب بودند، احساس كردند كه بانوى خردمندشان نيرويش را از دست داده و تا كنون اين سان ناتوان نبوده.

او مات و حيرت زده مى نگرد و ديدگانش خشك گرديده و اشكى نمى فشاند، گويا هستى او درهم شكسته شده و بر باد رفته است.

مى خواهند مانوسش كنند و آشفتگى اش را بر طرف سازند، ولى جز بر بهت و پريشانى اش افزوده نمى شود.

در آخركار، به خاطرشان رسيد كارى كنند شايد بار غمش سبك شود، از مصايب كربلا سخن گفتند، تا عقده دلش بتركد وبگريد. ولى اشك در حلقه هاى چشمش سنگ شده بود و زخم قلبش چنان عميق گشته بود كه شكافى كشنده ايجاد كرده بود.

گرفتگى و اندوه بانوى بانوان در شب هاى اخير مسافرت، از همه منزل ها بيشتر بود.

كاروان شب رو از خاك حجاز بگذشت، جايى كه چمن زار كودكى و اقامت گاه پدران و نياكان زينب بود.

و به خاك نيل نزديك شد، جايى كه زينب غريب است، نه كسى دارد و نه منزلى. ابرهاى تيره جهان را فرا گرفته بود و ماه در آسمان يافت نمى شد.

بر بيابان شرقى مصر هوا ايستاده، سنگينى مى كرد. گويا درنگ كرده تا كاروان شب پيما را ببيند. وحشت و هراس آن فضاى پهناور را پر كرده بود. سپس وضع عوض شد.

در همان دمى كه بانوى بانوان به خاك نيل قدم گذارد، هلال شعبان سال 61 هجرت در افق نمايان شد، گروه هايى ازمردم براى استقبال بانوى بانوان جمع شده بودند.

كاروان به سير خود ادامه داد، تا به دهكده اى نزديك به بلبيس رسيد، در آن جا گروه هاى ديگرى از پايتخت دره نيل به استقبال آمده بودند.

اينان مسلمة بن مخلد انصارى فرمانفرماى مصر با عده اى از اشراف و علماى آن ديار كه براى استقبال دختر زهرا وخواهر امام شهيد آمده بودند.

هنگامى كه طلعت درخشان زينب كه به نور شهادت تابش مى كرد نمايان شد، به يك باره همه به گريه درافتادند.

گرداگرد كاروان را گرفتند و به راه ادامه دادند.

هنگامى كه به پايتخت رسيدند، مسلمه ميهمان گرامى را به خانه برد، بانوى ما در آن جا نزديك به يك سال اقامت كرد.

در آن مدت جز در حال عبادت و گوشه گيرى ديده نشد. سپس، پايان دوره گردى فرا رسيد. بنا بر ارجح اقوال، بانوى بانوان زينب در شب يك شنبه چهاردهم رجب سال 62 هجرت از دنيا رفت و دوچشمى كه قربان گاه كربلا را ديده بود، برهم نهاده شد. وقت آن رسيد كه اين پيكر ستم كشيده و لاغر بياسايد.

سرزمين پاك مصر براى زينب بسترى نرم در اتاق خودش در خانه مسلمه فراهم كرد، همان جايى كه زينب هنگام آمدن وارد شده بود و همان جايى كه خودش خواسته بود كه آخرين خواب گاهش باشد (76) قبرش زيارت گاهى شد كه مسلمانان تا به امروز از هر شهرى و ديارى به زيارتش مى آيند.

و داستان دردهاى شورانگيزش در زبان نسل ها و سال ها باقى بماند.

## در پى خون خواهى

بانوى بانوان، پس از برادر شهيدش، بيش از يك سال و نيم زنده نماند.

ليكن در اين مدت كوتاه توانست جريان تاريخ ‌را عوض كند.

بنى اميه گمان بردند كه كشته شدن حسين و همه كسان او، آخرين قسمت از داستان تشيع خواهد بود.

در اين گمان هم، چندان غافل و خطاكار نبودند، زيرا ديگر اميدى به دودمان على نبود، كه از ميان آن ها كسى قيام كند.

پس از آن كه همه مردانشان كشته شدند و جز كودكانى يتيم و بيوه زنانى داغ ديده باقى نمانده بود.

نخست على كشته شد و روزگار بدون درنگ و انحراف مى گذشت و موقعيت معاويه مستحكم گرديد، مخصوصاوقتى كه در ميان مردم شايع شد كه به تحريك او همسر حسن بن على سرور دودمان على را زهر خورانيد.

روزگار هم چنان به سير خويش ادامه مى داد، بدون آن كه توجه كند كه چه شد و چه از دست رفت. سپس، در پيش چشم و گوش شيعيانش، حسين كشته شد و زمينه چنين بود كه اهل كوفه بار ديگر خيانت خود راتكرار كرده، پسر حسين، زين العابدين را براى بيعت دعوت كنند.

سپس، به وى خيانت نموده، تسليم دشمنانش كنندچنان كه با پدر و عمويش چنين كردند، در اين صحنه پيش از آن كه پرده بيفتد، زينب ظاهر شد، تا اهل كوفه و ستم كاران بنى اميه را لعنت كند و سرزنش نمايد. البته اين پرده هرگز نيفتاد و گمان ندارم كه روزى برسد كه اين پرده افتاده شود، مگر آن كه زمين و ساكنانش عوض شوند. زينب از اين دنيا نرفت مگر وقتى كه لذت پيروزى را دركام ابن زياد و يزيد و بنى اميه از ميان برد و قطراتى از زهرى كشنده در جام هاى پيروزمندان فرو ريخت.

دل خوشى و سرورى بود، ولى طولى نكشيد. پيروزى موقتى بود و ديرى نپاييد كه منتهى به چنان شكستى شد كه در آخر، حكومت بنى اميه را بر باد داد.

هنوز زينب از مجلس يزيد قدم بيرون ننهاده بود كه يزيد احساس كرد در فرحى كه از كشتن حسين به او دست داده، خللى راه يافت و روزبه روز در افزايش بود تا كم كم به صورت يك پشيمانى گزنده درآمد، و سه سال آخر عمر يزيد راتيره و تار كرد و از ناحيه او به ابن زياد شر بسيارى رسيد.

طبرى وابن اثير نقل مى كنند: موقعى كه عبيداللّه زياد، حسين بن على عليه‌السلام و برادرانش را بكشت و سرهاى آن ها را نزد يزيد فرستاد، در ابتدا يزيدخشنود گرديد و عبيداللّه پيش او مقام عالى يافت.

ولى چيزى نگذشت كه پشيمان شد و مى گفت: چه مى شد كه من قدرى تحمل مى كردم و به حسين آن چه مى خواست مى دادم؟ خداى پسر مرجانه را لعنت كند كه حسين را وادار به خروج كرد و ناچار نمود و سپس او را بكشت و در اثر كشتن اومرا نزد مسلمانان مبغوض نمود و دشمنى مرا در دل هاى آن ها جاى داد، زيرا كشتن حسين نزد آن ها بزرگ بود. مرا با پسر مرجانه چه كار، خدا لعنتش كند. و بر ابن زياد خشمگين گرديد.

و شنيد كه يحيى بن حكم اموى مى گويد:

سمية امسى نسلها عدد الحصى و ليس لل المصطفى اليوم من نسل (77) - شماره زادگان سميه (مادر زياد) به اندازه ريگ هاى بيابان رسيده، ولى از دودمان پاك مصطفى كسى نمانده! پس از وفات بانوى بانوان زينب، مردم از مستجاب شدن دعاى اين زن پاك سخن مى گفتند و شب ها و جلسات شبانه خود را به گفت و گو از خشم آسمان بر ريختن اين خون پاك و بى احترامى به اين دودمان بزرگ مى گذرانيدند.

تاريخ نويسان آمدند و نتوانستند از اين داستان ها بگذرند، واين گفت و گوهاى شبانه را براى ما نقل نكنند، و هركس كه در فاجعه كربلا شركت كرده بود، نشد مگر آن كه از او داستانى بگويند كه خشم آسمان با او چه كرد، و انتقام خداى ازچه بود.

گاهى در چيزهايى كه كتاب هاى گزافه گويان شيعه در باره سرانجام اين جنايت كاران نوشته اند ترديد مى كنيم، ولى هنگامى كه به سخنان تاريخ نويسانى كه به درستى و ميانه روى شناخته شده اند، گوش مى دهيم، عجايبى شگفت انگيزمى شنويم: مردى است از قبيله دارم كه نگذارد حسين آب بنوشد.

سيدالشهدا او را نفرين كرد كه هميشه تشنه بماند.

كسى كه بعد از اين او را ديده بود، مى گويد: به خدا، چيزى نگذشت كه تشنگى بر او چيره شد و ديگر سيراب نگرديد.

ديدمش كه كوزه هاى آب و كاسه هاى شير پيش رويش نهاده بودند، او مى گفت: واى برشما، آب به من دهيد، تشنگى مرا كشت، كوزه يا كاسه را به او مى دادند، او مى آشاميد، پس از اندى دوباره مى گفت: واى بر شما آب به من بدهيد، تشنگى مرا كشت، تا شكمش پاره شد.

يكى ديگر از آن ها را حسين نفرين كرد: پروردگار! او را از تشنگى بكش.

كسى كه در بيمارى اش عيادتش كرده، مى گويد: به خدايى كه جز او خدايى نيست، ديدمش كه آب مى آشاميد و سپس قى مى كرد و دوباره مى آشاميد و... و سيراب نشد تا بمرد.

سومى از ايل كنده بود، شب كلاه امام شهيد را ربوده به خانه آورده خونش را مى شست، زنش به او گفت: آيا چيزى كه از پسر رسول خدا ربوده شده، به خانه من مى آورى؟ از پيش من ببرش.

مى گويند: آن مرد آن قدر در بى چارگى و بدبختى به سر برد تا بمرد.

چهارمى زير جامه امام را برده بود وآن پيكر نازنين را برهنه گذارده بود.

مى گويند: در زمستان دست هايش خون پس مى داد و در تابستان مانند چوب خشك مى شد.

شايد اين سخنان بيشترش از ساخته هاى شب قصه گوها باشد، ولى چيزى كه نزد تاريخ ‌نويسان در آن ترديدى نيست، آن است كه خون حسين كه زينب خون خواهى اش كرد، به هدر نرفت.

هنوز سه سال نگذشته بود كه آتش غضب پنهانى كه باكندى پخته شده بود، شعله ور گرديد و زبانه كشيدن آغاز كرد واخگرهاى سوزنده اش را به هر سو پراكند.

شهر كوفه فرياد كشيد: خون خواهان حسين كجايند؟ سال 66 شاهد قتل گاه ديگرى در عراق بود كه براى خون خواهى از قتل گاه كربلا پديد آمده بود.

از كسانى كه در كشتن حسين شركت كرده بودند، 240 تن در يك واقعه كشته شدند.

فراريان را سخت دنبال مى كردند، وقتى كه دست گير مى شدند از آنان مى پرسيدند: حسين بن على كجاست؟ كسى را كه امر داشتيد بر او صلوات بفرستيد، كشتيد؟ آن گاه براى هر كدام يك جور كشتن در نظر مى گرفتند، كه مناسب با جنايتى بود كه در كربلا مرتكب شده بودند. اين، بايد به آتش سوخته شود. آن، بايد دست و پايش جدا گردد و بماند تا بميرد. سومى هم چون گوسفند، بايد سربريده شود. چهارمى گفته بود: تيرى به سوى جوانى از خاندان حسين رها كردم، دستش را بر پيشانى اش نهاد كه از تير جلوگيرى كند، تير، دستش را شكافت.

گويند، دستش بر پيشانى اش گذارده و به تير زده شد. عبيداللّه زياد از كسانى بودكه در اين وقت كشته شد.

و نيز عمر سعد و فرزندش حفص كشته شدند. اشعث بن قيس (78) بگريخت، خانه اش را ويران كردند و از مصالح آن، خانه حجربن عدى را ساختند، همان خانه اى را كه زياد پسر سميه، ويران كرده بود.

تاهمه را نابود و سر به نيست كردند. در اين بار، سرها به مدينه فرستاده شد نه به شام (79) ولى داستان به اين خون خواهى پايان نيافت.

و دنباله داشت و هنوز دنباله دارد. دنباله هايى كه عبارت بود از فصولى بسيار.

از آن فصول، شورش عبداللّه زبير در حجاز، و خروج برادرش مصعب در عراق بود. پس از آن سقوط حكومت بنى اميه و قيام دولت عباسى بود كه شيعيان پنداشته بودند كه براى آل على دعوت مى كنند.

سپس پيدايش سلطنت فاطميان در مغرب بود، و هر چه كه با اين جريانات رخ مى داد، و آن چه كه در پى داشت كه آن هاعبارتند از جنگ ها و حوادثى كه در تواريخ ما نوشته شده و از روز شهادت حسين آغاز گرديده است.

بلكه اثرى از همه آن ها پراهميت تر به جاى گذاشت، و آن پا برجا شدن و استحكام مذهب شيعه بود، كه آثارى پر مغزدر زندگى سياسى و دينى براى شرق و اسلام داشته است (80) زينب، برانگيزاننده تمام اين وقايع و شوراننده همه اين حوادث بود.

من اين سخن را از پيش خود نمى گويم، بلكه سخن تاريخ است.

## نداى جاويد

زينب در فرداى شهادت امام، به اهل كوفه نمونه مهيجى از جناياتى كه نسبت به شهداى اهل بيت مرتكب شده بودند، نشان داد.

و چنان سخن گفت كه احساساتى گزنده و سوزاننده، همراه با حسرت و رسوايى و پشيمانى، در آن ها ايجاد شد.

سپس از كوفه بيرون رفت.

ولى فرياد زينب هم چنان در گوش اهل كوفه طنين مى انداخت و فضاى آن شهر را پر مى كرد، و آنان را به گناه زشتشان يادآور مى شد.

اين طنين باقى ماند، و با حوادث گوناگونى كه در اثر كشتار كربلا پديد آمد، از ميان نرفت.

در جنايات كربلا در عده چهارهزار نفرى كه در كشتن هفتادنفر شركت كرده بودند، سهم اهل كوفه كه شيعيان ودوستان و ياران حسين بودند، زشت تر و شوم تر بود.

آيا مى شود، رفتارى كه دوستان يزيد با حسين كردند، با رفتارى كه از دوستان حسين و شيعيانش نسبت به او سرزد، مقايسه نمود؟ اينان امام خود را دعوت كردند و از پناهگاهش بيرون آوردند، سپس او را تسليم نيزه و شمشير كرده، خود تماشاچى شدند.

ولى آنان قشون دولتى بودند كه به امر امير خود به جنگ آمده بودند.

دشمنان حسين و كشندگانش، همگى كشته شدند. ولى دوستان دغل بازش باقى ماندند. اين ها كسانى بودند كه پس از اين رفتار شوم مى رفتند، و با آسودگى و لاابالى گرى زندگى از سر مى گرفتند، و توجهى به گناه بزرگ خود و خيانت زشتشان نداشتند. مگر از رفتارى كه قبلا با امام على عليه‌السلام و سپس با فرزندش حسن كردند، پشيمان شدند؟ هرگز! على از دنيا رفت و حسن جهان را بدرود گفت، چنان كه ديديم.

رفتار اهل كوفه با حسين نيز از ميان مى رفت و جزچند سطرى در تاريخ و حكايتى چند بر زبان شب قصه گويان باقى نمى ماند. ولى بانوى بانوان زينب، بر پيكرهاى شهيدان ايستاد، و هنگامى كه اهل كوفه از ديدن دسته اسيران دختران رسول به گريه درآمده بودند، فرياد زد: آياگريه مى كنيد؟ اشكتان هرگز بند نيايد!

اين نفرين در آسمان اثر كرد و اهل كوفه هرگز اشكشان بند نيامد.

و از همان دمى كه بانوى كربلا بايستاد وآن سخنان شورانگيز دردناك را بگفت، احساس پشيمانى كردند.

طبرى و ابن اثير مى گويند: تا دو ماه يا سه ماه پس از شهادت حسين، از وقتى كه خورشيد طلوع مى كرد، تا هنگامى كه بالا مى آمد، اهل كوفه ديوارها را خون آلود مى ديدند. (81)

و آن دو مى گويند: وقتى كه حسين كشته شد، ابن زياد از لشكرگاهش نخيله به كوفه بازگشت تا براى استقبال سرهاى كشته ها و اسراى دودمان رسول، آماده شود.

شيعيان كوفه يك ديگر را ملامت مى كردند و پشيمان بودند و آن را خطاى بزرگ مى دانستند كه حسين را براى يارى دعوت كردند، پس او را نديده گرفته، يارى اش ننمودند.

ديوارهاى كوفه سخنان زينب را منعكس مى كرد: آرى، به خدا بيشتر بگرييد و كمتر بخنديد، شما ننگ و رسوايى را به منتها رسانيديد، و اين ننگ از دامان شما شسته نخواهد شد. چگونه مى شود كه از ننگ كشتن جگر گوشه خاتم پيغمبران و سرور جوانان اهل بهشت پاك شويد. همگى تصديق كردند. و سخن گفتند.

گويى از زبان زينب سخن مى گويند. سخنگوى آن ها چنين گفت: پسر دختر پيغمبرمان را دعوت كرديم و از جان بازى در راه او دريغ كرديم، تا در كنار ما كشته شد، نه با دست يارى اش كرديم و نه با زبان از او به دفاع پرداختيم و نه با ثروتمان او را نيرومند ساختيم.

هنگامى كه در پيشگاه پروردگار به ديدار پيغمبر خود نايل شويم، عذر ما چه خواهد بود، در صورتى كه فرزند او، ونور ديده او، ذريه او و يادگار او در ميان ماكشته شد؟ به خدا سوگند، كه عذرى نداريم جز آن كه كشندگان او و هم دستانشان را بكشيم و يا آن كه در اين راه كشته شويم.

شايد پروردگارمان را خشنود سازيم، ولى در عين حال، پس ازديدار خداى، از كيفر او ايمن نيستيم.

ديگرى دنبال سخنش راگرفت و گفت: ماكسانى بوديم كه آماده شديم كه آل پيغمبرمان كه نزد ماآمدند، يارى كنيم و آن ها را به آمدن، تحريص و ترغيب كرديم.

هنگامى كه آمدند، سستى كرديم و بى عرضگى نشان داديم، منتظر شديم ببينيم چه مى شود، تا فرزند پيغمبر ما ونور چشم او، و شيره جان او و قطعه اى از گوشت و خون او، در ميان ما، در برابر ما كشته شد.

خيزيد، كه خدايتان خشمگين است.

سوى زنان و فرزندان خود نرويد تا وقتى كه خداى از شما خشنود گردد، به خداسوگند، كه گمان ندارم كه از شما خشنود شود، مگر با كشنده او بجنگيد و يا خود نابود شويد.

آن گاه اين آيه را تلاوت كرد: فاقتلوا انفسكم ذلكم خير لكم عند بارئكم، (82) خودتان را بكشيد، اين كارتان نزد آفريدگارتان براى شما بهتر است.

آرى، به خدا، گويى همه از زبان زينب سخن مى گفتند. اهل كوفه از سال 61، سالى كه حسين كشته شد، خود را سرزنش كرده و هم ديگر را براى قيام مى خواندند و ابزارجنگ را آماده مى ساختند، تا سپاهى فراهم شد كه در تاريخ به سپاه توابين ناميده شد.

شعار آن ها اين بود: كجايند خون خواهان حسين؟ اين بار در نهان دست به كار نشدند و فعاليت ها را پنهانى انجام ندادند، بلكه تاريخ مى گويد: توابين علانيه بيرون آمده و آشكارا اسلحه مى خريدند و مجهز مى شدند و به همه كس مى گفتند: ما دنيا را نمى خواهيم و براى دنيا قيام نمى كنيم، ما براى توبه كردن و خون خواهى پسر دختر رسول خدا، پيغمبرخودمان، قيام كرده ايم.

هنوز سال 65 هجرى نيامده بود كه فرياد آن ها: كجايند خونخواهان حسين؟ زمين را زير پاى بنى اميه مى لرزانيد وشهر كوفه ناظر بود كه همگى لباس رزم بر تن كرده، به سوى آرام گاه حسين مى روند و اين آيه را تلاوت مى كنند: فتوبوا الى بارئكم فاقتلوا انفسكم ذلكم خير لكم عند بارئكم، (83) به سوى آفريدگار خود بازگرديد وتوبه كنيد، و سراسر همه تن به كشتن دهيد تا نزد خداى سعادت مند شويد.

هنگامى كه به قبر حسين رسيدند، همگى به يك بار ناله برآورده گريه و زارى آغاز كردند، كه بيشتر از آن روز مردمى گريان و ديدگانى اشك ريزان ديده نشد، يك روز و يك شب نزد قبر مبارك بماندند، مى گريستند و مى ناليدند و مى گفتند: بارالها! بر حسين شهيد فرزند شهيد، رحمت فرست.

بارالها! تو را گواه مى گيريم كه مابه دين آن هاييم و به راه آن ها قدم مى گذاريم و دشمن كشندگان آن ها هستيم ودوست دوست دارانشان مى باشيم. بارالها! ما به پسر دختر پيغمبرمان ناروا زديم. بار پروردگارا! ما را بيامرز و از آن چه از ما سرزد، بگذر و توبه ما را بپذير.

بار پروردگارا! اگر ما را نيامرزى و بر ما رحم نكنى، از زمره سياه روزان و بدبختان خواهيم بود.

پيوسته پشيمانى و جوش وخروش آن ها در افزايش بود، از قبر دور شدند، و دليرانه مانند موج به سوى هزاران سربازى كه از سپاه بنى اميه آماده جنگ باآن ها بود، روانه شدند، و بالاترين آرزوشان اين بود كه در راه خون خواهى حسين كشته شوند، شايد سنگينى گناهشان سبك گردد و از كيفرشان كاسته شود.

از جانب بنى اميه امان داده شد، نپذيرفتند و فرياد زدند: ما در اين دنيا در خانه هاى خود در امان بوديم، خروج مابراى آن است كه در آخرت امان يابيم.

آن قدر كوشيدند، تا آخرين فردشان كشته شدند و يك تن از آن ها باقى نماند.

اعشى همدانى در باره هريك از آن ها مى گويد: دست از دنيا برداشت و گفت: آن را به دور انداختم و تا زنده هستم به سوى دنيا بر نخواهم گشت.

من به دنيايى كه مردم از نبودنش ناراحتند و براى رسيدن به آن مى كوشند، رغبتى ندارم.

آن گاه در باره همه گويد: همگى روان شدند، دسته اى به دنبال تقوا و پرهيزكارى مى گشتند و دسته اى توبه كرده، پشيمان بودند.

لشكر شام گروه گروه هم چون امواج دريا رسيدند و از هر سو به آن ها حمله كردند.

آنان با شاميان دليرانه جنگيدند و آن قدر استقامت كردند تا همه كشته شدند و از آن ها جز دستارهايى باقى نماند.

پيكرهاى پاره پاره اين مردم با استقامت روى زمين افتاده بود و باد جنوب و شمال بر آن ها ازاين سو و آن سومى وزيد.

آنان كسانى بودند كه جز با ضربات شمشيرى كه فرق ها را دو نيمه كند و سرنيزه هايى كه تن ها را بشكافد، با دشمن روبه رو نشدند و چيزى نخواستند.

اى بهترين سپاه عراق و اهل عراق، از ابرهاى باران ريز رحمت خداى، سيراب شويد.

توابين رفتند، ولى پشيمانى و توبه را براى فرزندان و نوادگان خود، ارثى بزرگ و سهمگين گذاردند.

زينب كسى بود كه از شهادت حسين ماتمى جاودانى بر جاى گذارد كه تا كنون ما چيزى مؤثرتر از آن در تطور عقيده شيعه نشناخته ايم.

زينب كسى بود كه از شب دهم محرم، مجلس عزاى ساليانه براى تذكر مصايب تاسيس كرد تا نوادگان توابين به شهادت گاه مقدس كربلا حج كرده و مصيبت را تجديد كنند و بر تن خود شديدترين شكنجه ها را روا دارند، بلكه گناهان نياكانشان را روپوشى كنند.

زينب بود كه چنان از خودشان بر خودشان عذابى دردناك مسلط كرد كه با مرگ هم خاتمه نيافت وآن آتش فروزنده وسركش پشيمانى بود، كه هر نسلى پس از نسل ديگر از آن آتش بچشد و بسوزد.

سال ها مى آيد و مى رود و قرن ها مى گذرد، و آن ها اصرار دارند كه آن آتش براى هميشه افروخته بماند، و زيرخاكستر نرود و خاموش نشود.

گويا توبه و كفاره از گناهشان را در اين عذاب مى بينند.

آرى، سال ها مى رود و قرن ها مى گذرد و عراقيان با رنج و اندوه همنشينند، و طعم آن را خوش دارند و مزه آن را گوارايافته اند و خود را به رنج وسختى مى اندازند، كه گناهى كه در كشتن امام شهيد مرتكب شده اند زنده بماند و فراموش نشود.

گمان ندارم تاريخ چنين غمى سراغ داشته باشد كه اين اندازه طول كشيده باشد و بيش از ده قرن ادامه پيدا كند، بدون آن كه در آن اندك سستى رخ دهد.

مرثيه هاى شهداى كربلا همان سرودهايى است كه عراقى ها در مجالس حزن خودساليانه در روز عاشورا مى خوانند و شاعر سخن سنجشان همان كسى است كه حزنشان را بر مى انگيزاند، و آتش افروخته در دل هاشان را نيرويى تازه مى بخشد: - اى كسى كه خبر كشته شدگان طف را مى دهى، اين خبر را هميشه بده، تا در شب هاى دراز، آتش دل گريه كنندگان رابيفروزى، ذكر آن هارا در كربلا از سر بگير كه دلم از شدت سوزش و غم هم چون طومار درهم مى پيچد.

- بگذار ديدگانم پس از اشك خون ببارد، زيرا شمردن اين مصايب، اشك را خون مى كند.

شاعر تواناى آن ها كسى است كه براى شنيدنشان مصيبت را با سوزشى سخت تر از سر مى گيرد، و داستان دسته كوچك با ايمانى كه مرگ را بر كناره گيرى از حق و حقيقت مقدم داشتند، بيان مى كند.

- با دل هايى كه از تشنگى مى سوخت به خاك رفتند و جز با تير مرگ لب تر نكردند.

- و مؤثرترين سرودشان ياد شهدا و گريه بر كودكان يتيم آن ها باشد.

- چه كودكانى كه ازآنان كشته شدند و چه مادرانى كه بيوه شده و داغ ديدند.

- از آغوش كشتار بپرس كه چه شيرخوارى را شير داد؟ ولى پستانى كه در دهان شيرخوار گذارد، پيكان تير بود.

آرى او زينب بود، كه از كشته شدن برادر شهيدش سرگذشتى جاويدان بر پا كرد و از روز شهادتش ماتمى ساليانه ازرنج و درد تشكيل داد.

زينب، بانوى خردمند بنى هاشم در تاريخ اسلام و انسانيت چنين بود.

قهرمانى بود كه توانست از برادر شهيد بزرگوارش خون خواهى كند و تيشه هايى بسيار مؤثر بر ريشه سلطنت بنى اميه مسلط سازد و جريان تاريخ را عوض كند.

در شنبه نوزدهم صفر 1370 ق برابر هفدهم آبان ماه 1331 در منزل حجة الاسلام آقاى شيخ محمد نقى صادق دام ظله اين ترجمه پايان افتاد.

شهر نبطيه، كشور لبنان، سيد رضا صدر

## پی نوشت ها :

1- نظام، دانشمند بزرگ اهل سنت گويد: روز بيعت ابوبكر، عمر آن قدر به شكم فاطمه بزد تاآن كه فاطمه سقط جنين كرد. (ملل ونحل شهرستانى، مسئله يازدهم از اقوال نظام). ابن ابى الحديد نيز اين سخن را ازاستاد بزرگ خود ابو جعفر نقيب نقل مى كند. (شرح نهج البلاغه، ج 14، ص 193) و نيزابن شهرآشوب از كتاب معارف ابن قتيبه نقل مى كند: محسن فرزند زهرا در اثر فشار قنفذ عدوى تلف شد. (مناقب، ج 5، ص 113) و نيزفقيه الحرمين مفتى العراقين صدرالحفاظ محدث شام محمدبن يوسف گنجى شافعى ازابن قتيبه نقل مى كند: پس ازوفات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فاطمه محسن را سقط كرد (كفاية الطالب، ص 413). بنابراين، محسن از زينب كوچك تر بوده وولادت زينب پيش از محسن بوده است. نكته قابل توجه آن كه من دسترسى به نسخه هاى خطى وقديمى كتاب ابن قتيبه پيدانكردم ولى دركتاب معارفى كه درسال 1353 قمرى درمصر به چاپ رسيده است در جايى كه نام محسن را مى برد، چنين چيزى نيست؟ پس اين پرسش پيش مى آيد: آياهنگام چاپ خيانتى شده؟ زيرا اين دو دانشمند بزرگ شيعه وسنى دروغ نمى گويند، مخصوصا ابن شهرآشوب كه معارف را با پنج واسطه از خود ابن قتيبه روايت مى كند. بنابراين، نسخه مصححه مقروة برمشايخ، نزد او بوده است. اگر بگوييم چيزى كه سبب شد كه چند روز پس از وفات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله محسن سقط شود وهمان سبب شد كه عده اى از مورخان اهل سنت سقطمحسن را در نقل هاى خود سقط كنند و اين ظلم جان سوز را ناديده بگيرند، همان سبب شد كه هنگام چاپ كتاب معارف درمصر براى بارسوم نيزمحسن را سقط كنند، گزافه نگفته ايم. (مترجم)

2- عتبه و معتب پسران ابولهب، شوهران رقيه و ام كلثوم بودند و بعد از اسلام به قصد آزردن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله همسران خود را ترك گفتند و آن دو رايكى پس از ديگرى عثمان بگرفت و هر دو زير دست عثمان جان سپردند. دانشمندان، در اين كه اين سه خواهر، دختران پيغمبر بودند يا ربيبه هاى آن حضرت، اختلاف دارند. (مترجم)

3- پس از مسلمان شدن ابوالعاص و هجرتش به مدينه، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله همسرش زينب را به او برگردانيد. مدت جدايى اين دوهمسر، دوسال بود. مسند احمد، ج 1، ص 351. (مترجم)

4- كنيه يا لقب هريك از همسران رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله ام المؤمنين (مادر مؤمنان) وجمع آن امهات المؤمنين مى شود.

5- علق (96) آيه 1 5.

6- رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پيش از آن كه نزد خديجه بيايد، مى دانست كه از طرف خدا براى كارى بزرگ برانگيخته شده است. (مترجم)

7- در بعضى از تواريخ، عتبه ومعتب ناميده شده اند. (مترجم)

8- مقاتل الطالبيين، ص 5، مكتبة الحيدريه فى النجف.

9- مسد (111).

10- نويسنده از اين صحابى رسول خدا، شيخ تعبير كرده كه ظاهرا در اين جا مراد پيرمرد باشد، زيرا معناهاى ديگر شيخ در اين وقت براو سازگارنيست. اتفاقا او در اين وقت پيرمرد هم نبوده، چون عمرش بيشتر از پنجاه نبوده است. (مترجم)

11- كامل ابن اثير، ج3، ص 303.

12- گويا زمان خلفاى راشدين باشد نه زمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله. (مترجم)

13- احتمال دارد كه سلمان بن ربيعه باهلى باشد، زيرا او فرمانده سپاه بوده است و از كامل ابن اثير بر مى آيد كه سلمان فارسى نيز در اين جنگ (جنگ بلنجر) شركت كرده است. (مترجم)

14- از سخن ابن عباس چنين برمى آيد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله در خانه فاطمه زهرا دفن گرديده است. امالى صدوق، مجلس 92. (مترجم)

15- آل عمران (3) آيه 144.

16- بلكه سرمبارك در دامان پدر زينب مى افتد، زيرا سررسول خدا در سينه على بود كه از دنيارفت. راجع به وفات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به منابع زير مراجعه شود: نهج البلاغه عبده، ص 197 و 208، مسنداحمد، ج 6، ص 300، مستدرك حاكم، ج 3، ص 139، تلخيص مستدرك ذهبى، چاپ شده ذيل مستدرك، ص 138، كفاية الطالب گنجى، ص 133 و 134، كنزالعمال، ج 4، ص 55، ح 1106 و 1107 و 1108 و 113، شرح نهج البلاغه، ابن ابى الحديد، ج2، ص 562 و 591، تاريخ يعقوبى، ج 2، ص 103، تاريخ ابوالفداء، ج 1، ص 156. علامه بزرگ و محقق عالى مقام ابن شهر آشوب مازندرانى نيز اين مطلب را از صحيح دار قطنى و فضائل الصحابه سمعانى نقل مى كند. امام الحرمين ومفتى العراقين گنجى نيز آن را از مسند ابويعلى نقل مى كند. (مترجم)

17- يا به دوپارچه كفن مى شود. كنزالعمال، ج 4، ص 54، ح 1124 و 1125 و 1130، امالى صدوق، مجلس 92. (مترجم)

18- الامامة و السياسة، تحقيق طه الزينى، ج 1، ص 1920، امام المتقين، عبدالرحمن الشرقاوى، ج1، ص 70.

19- هم براى مرگ پدر و هم از بى وفايى اصحاب.

20- قبر فاطمه عليه‌السلام معلوم نيست در چه جايى هست و مدفون شدنش در بقيع كاملا مورد ترديد است واين يكى از اسرار الهى است. (مترجم)

21- در بحارالانوار، ج 42، ص 92، محياة و در اعيان الشيعة، محباه ذكر شده است.

22- از تحقيق در تواريخ به دست مى آيد كه فرمانده اول جعفر بوده و سپس زيد. (مترجم)

23- بعضى از مورخان معتبر نقل كرده اند كه نخستين فرماندهى كه از طرف پيغمبر تعيين شده بود، جعفر بود و زيدبن حارثه فرمانده دوم بود. از اشعارعباس بن مرداس كه در مرثيه آن ها گفته و سيره ابن هشام، نقل مى كند نيز، چنين مستفاد مى شود. (مترجم)

24- الاستيعاب، ج 4، ص 230231.

25- ج 3، ص 49.

26- ج 3، ص 40.

27- زمين هاى سبز و خرم را سواد گويند كه بيشتر در عراق عرب بود. دهقان يعنى ارباب ملك. (مترجم)

28- الاصابة، ج 2، ص 281.

29- ص 74.

30- قبلا تذكر داده شد كه بودن قبر زهرا در بقيع كاملا موردترديد است. (مترجم)

31- بردن جنازه امام حسن به بقيع وسكوت حسين عليه‌السلام دراثروصيت امام حسن عليه‌السلام بوده. كامل ابن اثير، ج3، ص 228. (مترجم)

32- تاريخ طبرى، ج 4، ص 340341.

33- الاصابة، ج 4، ص 314 و 315 و 510.

34- تاريخ طبرى، ج 3، ص 36.

35- شايد كنايه از آسودگى خودش يا اميرالمؤمنين باشد. (مترجم)

36- در بعضى از تواريخ معتبر است كه كار شيبه را اميرالمؤمنين ساخت. (مترجم)

37- زرقا، يعنى زن چشم كبود واين رنگ منفورترين رنگ ها نزد عرب بوده. زرقا نام مادر حكم پدر مروان است كه از روسبيان مشهور درزمان جاهليت بوده وبالاى خانه اش علمى به قصد دعوت مى افراشته است. كامل ابن اثير، ج 4، ص 75. (مترجم)

38- كامل ابن اثير، ج 3، ص 265.

39- قصص (28) آيه 21.

40- قصص (28) آيه 22.

41- ابوالفرج اصفهانى، مقاتل الطالبيين، ص 101، تاريخ طبرى، ج 4، ص 277.

42- كامل ابن اثير، ج3، ص 266.

43- كامل ابن اثير، ج 3، ص 276، تاريخ طبرى، ج 4، ص 291.

44- شايد نويسنده اشتباه، به هنگام خروج از مدينه كرده است، چون بعيد است، مراد، ابوطالب يا عبدالمطلب باشد. (مترجم)

45- مظنون آن است كه محمدبن جعفر در جنگ صفين شهيد شده باشد، چنان كه نقل معتبر دارد. (مترجم)

46- ام كلثوم و فرزندش زيدبن عمربن خطاب، در يك ساعت در زمان اميرالمؤمنين وفات كردند (وسائل الشيعه، كتاب ارث، ابواب ميراث غرقى ومهدوم عليهم). بنابراين، بر فرض صحت طلاق زينب كبرى، ازدواج عبداللّه جعفر با ام كلثوم، بايد پس از جنگ صفين، در زمان حيات اميرالمؤمنين باشد. (مترجم)

47- احتمال دارد كه وى ام كلثوم، دختر فاطمه عليه‌السلام نباشد. (مترجم)

48- تاريخ طبرى، ج 4، ص 341.

49- تعجب است كه نويسنده دقيق چگونه به اين نكته توجه نكرده است كه چرا سيدالشهدا روز ششم ذى حجه از مكه خارج شد و اعمال حج را به جانياورد، با آن كه اعمال حج بيش از دوسه روزى وقت نمى خواست، چنان كه زهير در راه مراجعت از حج، به آن حضرت ملحق شد. سبب اين تعجيل چه بوده است؟ (مترجم)

50- اين سخن با جمله اى كه نويسنده از حسين عليه‌السلام هنگام خروج از مكه نقل كرد سازگار نيست، جمله اين بود: از زندگى دست شستم و تصميم براجراى فرمان خدا دارم. ص 103. (مترجم)

51- عون، فرزند زينب بوده ومحمدپسرعبداللّه جعفر. مادر محمد خوصا بوده است. (مترجم)

52- باآن كه حسين اين سفر را سفر شهادت مى دانست، چنان كه خودش فرمود: (دست از حيات شستم و آماده اجراى فرمان خداى هستم. ) وبا آن كه اهل كوفه را خوب مى شناخت، چگونه گمانش اين بود؟! (مترجم)

53- عرب، تپه سلام را ثنيه وداع مى گويد. (مترجم)

54- اين سخن صحيح نيست، زيرا پيش ازاين، حسين براى شهادت تصميم گرفته بود و سرانجام اين سفر را از كودكى مى دانست، چنان كه خود نويسنده در ولادت زينب نگاشت. (مترجم)

55- احزاب (33) آيه 23.

56- بابى انت و اءمى در زبان عربى كنايه از شدت محبت است كه مدلول التزامى اين جمله است.

57- قطا، مرغى است كوچك وسياه رنگ و كاكل دار به اندازه كبوتركه سنگ ريزه مى خورد، و در فارسى آن را سنگخوار گويند. در عرب معروف بوده كه اين مرغ در شب خواب خوشى دارد وتا خطرى او را تهديد نكند دست از خواب شيرين بر نمى دارد واز جاى خويش نمى جنبد. ولولا المزعجات من الليالى لما ترك القطاطيب المنام (مترجم)

58- و تا صبح گاه به نماز و عبادت خداى به سر بردند.

59- گويا نويسنده، لشكر حر را كه مقدمة الجيش بود و لشكر شمر كه ازمؤخره بود، فراموش كرده است. (مترجم)

60- گويا مصيبت قاسم و عبداللّه، دو فرزند امام حسن عليه‌السلام به يك ديگر آميخته شده و مصيبت عبداللّه، به جاى قسمت اول مصيبت قاسم نگاشته شده است. (مترجم)

61- پيكر عباس رااز همان جايى كه شهيد شده بود به جاى ديگر نبردند. (مترجم)

62- از امام حسن، سه فرزند در كربلا شهيد شد: ابوبكر، قاسم، عبداللّه. (مترجم)

63- در نقلى دارد كه زينب پس از آن كه از عمر سعد نوميد شد، روى به لشكر كرده و صدا زد: آيا ميان شما مسلمانى نيست؟ (مترجم)

64- و زينب با دلى سوزان وجگرى گدازان مى ناليد وجدش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را به كمك مى طلبيد. و مى گفت: اين حسين است كه آغشته به خون برزمين كربلاافتاده، اعضايش قطعه قطعه، سرش از تن جدا، عمامه و ردايش به تاراج رفته. پدرم به فداى سردارى كه لشكر گاهش غارت شده وخيمه هايش دربيابان تكه تكه و پاره پاره افتاده. پدرم به فداى غريبى كه غايب نيست تا اميد بازگشتش را داشته باشم وبيمارنيست تااميد بهبودى اش را بدارم. بلكه پيكرپاره پاره اش در برابر چشم روى زمين افتاده. جانم به فداى غم ديده اى كه باغم جان داد و تشنه كامى كه بالب تشنه سرش را بريدند. جانم به فداى كسى كه محاسنش خون چكان بود. به نقل از مناقب ابن شهر آشوب. (مترجم)

65- نام امام سجاد است وعلى اكبر، نام فرزند بزرگ سيدالشهداست كه در كربلا شهيد شد. كودك شيرخوار آن حضرت نامش عبداللّه است نه على اصغر. (مترجم)

66- زمر (39) آيه 42.

67- آل عمران (3) آيه 145.

68- آل عمران (3) آيه 26.

69- دور نيست كه اين فاطمه، دختر حسين و برادرزاده زينب باشد، نه خواهر او. (مترجم)

70- شعر اول از ابن زبعرى است كه از شعراى كفار بوده و در جنگ احد به مناسبت پيروزى كفار بر مسلمانان سروده است. (مترجم)

71- روم (30) آيه 10.

72- آل عمران (3) آيه 178.

73- حديد (57) آيات 2223.

74- شورى (42) آيه 30.

75- مشهور است كه سه روز پس از واقعه عاشورا، بنى اسد آمدند و پيكرهاى شهدا را دفن كردند. (مترجم)

76- اخبار زينبات، ص 19 و 50 و 71، حاشيه بر كتاب سخاوى تحفة الاخبار، ص 111، طبقات شعرانى، ص 29، خطط على مبارك باشا.

77- تاريخ طبرى، ج 4، ص 352.

78- اشعث بن قيس صحيح نيست گويا قيس بن اشعث باشد. (مترجم) طبرى اين شخص را محمدبن اشعث بن قيس معرفى مى كند. (مصحح)

79- عمرابوالنصر در كتاب آل محمد در كربلا (ص 104) مى نويسد: سرها را پيش على بن حسين فرستادند. ولى چيزى كه طبرى مى گويد آن است كه پيش محمد حنفيه فرستادند. (تاريخ طبرى ج7، ص 127). موضوع احتياج به دقت دارد. (نويسنده)

80- زنده ماندن فداكارى كربلا، در اثر گفتارهاى امام سجاد و ائمه اطهار عليه‌السلام بوده كه در طى دويست و پنجاه سال، هركدام بارها با بيانات گوناگون و روش هاى مختلف، آن راجلوه مى دادند و مردم را به حقيقت آن آگاه مى ساختند. (مترجم)

81- كامل ابن اثير، ج 3، ص 301.

82- بقره (2) آيه 54.

83- بقره (2) آيه 54.

فهرست مطالب

[پيش گفتار 2](#_Toc395531576)

[مقدمه مترجم 4](#_Toc395531577)

[مقدمه مؤلف 16](#_Toc395531578)

[پيش درآمد 19](#_Toc395531579)

[پدران ونياكان 22](#_Toc395531580)

[سايه هايى بر گهواره 33](#_Toc395531581)

[كودكى اندوهناک 40](#_Toc395531582)

[خردمند بانوى بنى هاشم 51](#_Toc395531583)

[پيش درآمدهاى شوم طوفان 59](#_Toc395531584)

[هجرت 82](#_Toc395531585)

[دليل راه 92](#_Toc395531586)

[تقاضا و اصرار 99](#_Toc395531587)

[به سوى دره مرگ 108](#_Toc395531588)

[بانوى كربلا 119](#_Toc395531589)

[كاروان اسير 137](#_Toc395531590)

[بازگشت كاروان 154](#_Toc395531591)

[آخرين سفر 158](#_Toc395531592)

[در پى خون خواهى 162](#_Toc395531593)

[نداى جاويد 168](#_Toc395531594)

[پی نوشت ها : 176](#_Toc395531595)

[فهرست مطالب 182](#_Toc395531596)